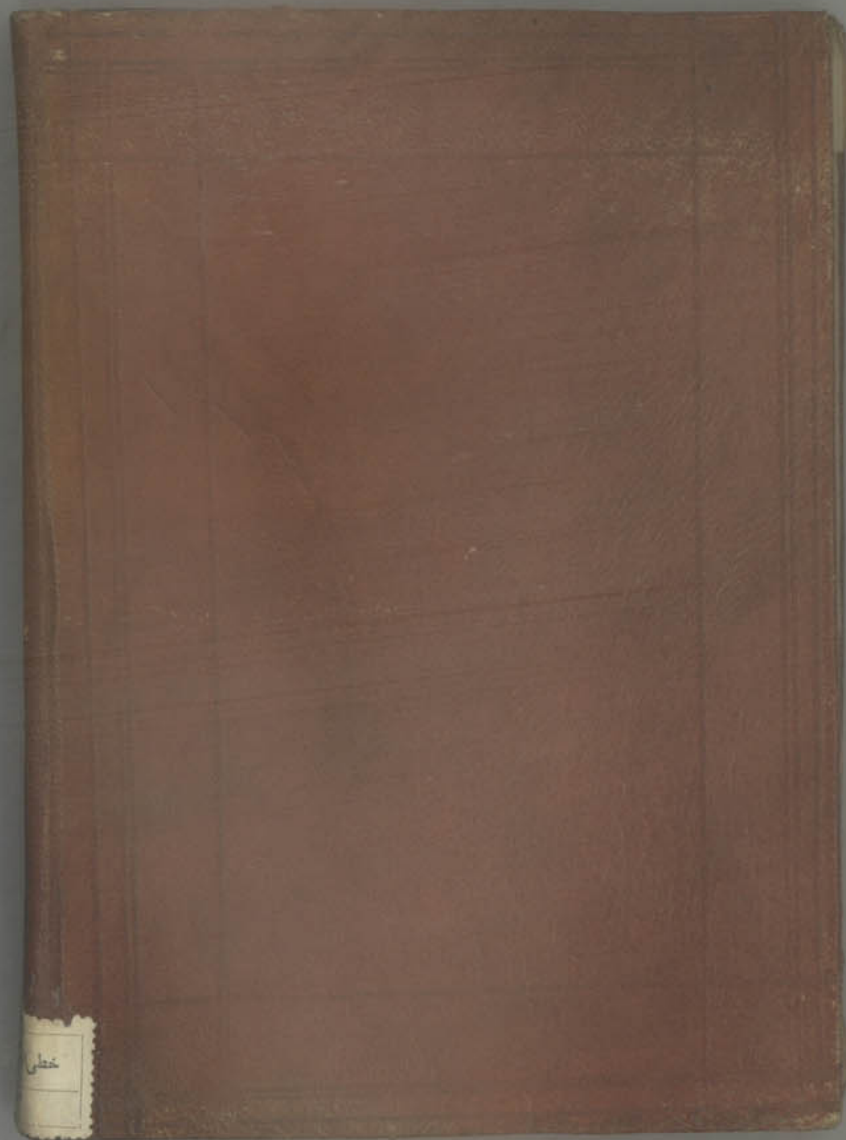


خطبات
مجلس شورای
اسلامی



۹۷۵۲

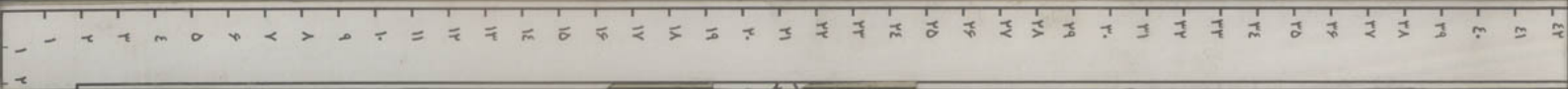
کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: **دیوان رفیق ۲ - غزلیات و مثنوی**
 مؤلف: **محمد رفیق (مهدوی) - رحمتی باغی**

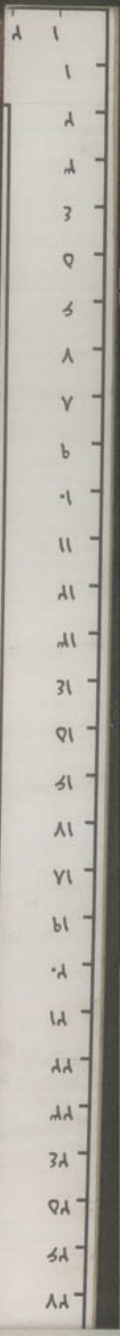
موضوع: _____
 شماره ثبت کتاب: **۴۴۶۶۷**
 شماره قفسه: **۵۴۳۰**

تعداد اجزاء: **۳۰۳** (۱ کتاب) (خطی) (مخطوط)
 شماره سند: _____ (نام کتابخانه) (کتابخانه مجلس شورای ملی)

عطف اهدائی
 کتابخانه
 مجلس شورای
 ملی
 ۳۰۳



Handwritten manuscript in Persian script, consisting of two pages. The left page contains dense text with some ink bleed-through from the reverse side. The right page is mostly blank with some faint traces of text. The paper is aged and shows signs of wear and staining.



بسم الله الرحمن الرحيم

بود که در گذردن نگاه کاری ما
 شدت چو زود فراموش عهد با ما
 جفا و جور تو با ما با اختیار تو نیست
 بیا که غمی ما هنوز نیست کسی
 بود قرار بیرون کنشش چو میماند
 بن نزار و بد زار با کن با شمشیر
 کون ز لطف بند همی و کفر پیچیده
 ندان غاشقی و طفلی و نمیدانی
 بخوشتر دشمن و با خصم دشمن رفیق
 شد در همی و جان خاکی استانی را
 که شاهانند بخانان کمر باستانی را
 کدای بیرون می که با خود با میجوهر
 به بری بر جوانی غاشقی که غاشقان را
 بخندم منق ارباب و وصل و چون هر کس
 فغان سازد در جهان من هر جان میدهد

و فایز زور و بیدادی بینم با میداد
 خندیدند نشان و نام من همه بیرون ما
 که میبرد نشان و نام می نشانانی را
 رخت آینه ز رخ ماهنت فدا لایبا
 بدتر دوری دایم جدا چندانکه خواهم
 طیبی جان هرگز نمیدانند عهد نام
 بود آنچه در دل از کفر و عین و عین
 همی حسرت و صدمه بد بود و نبود اخ
 توبی من که خوشی از آن سر که کفر است
 مرفیون جور با رخ بست افتنا ناله و کفر
 بس و روز از جفا عین و بیدار در قیاب
 اگر بروی از فریاد ما را
 نکنی زار ما ز نگوهر توئی
 بنامش نسبی در باغ خوبی
 جفا کان بی وفا بینا کرد هانت
 چو از در ما جز عین کافیت
 که خواهد با ما هر دم که بدین
 مرفیون کفر بس که عین است
 صیله ما نظر صیاد ما را

بشمار هم دیدند با این حال زار و
 بنامند عین کورد و نام جز حسرت
 مکن اسفند از لطف و شیا از چنین ناکی
 چنانکه در جنت هر دم در فرخ انداز
 رفیق از در به با در اسلجوت باران شهبان
 به دیدند هر که اسلجوت چشم اشکبار و
 ای رفیق نکرده سوگند دلتا
 بر دل نشان خال مرهت اید
 در کوی تو در پیرا مستاده
 که کمره ده کال کسند از تو
 ای سنگ دلی که از دل تو
 اگر رفیق بودی از بود
 راه از دلها بسوی دلتا
 کجا میل کستان است ما را
 از آن کل بر همین افغان که از وی
 بدندان و بجانان دور و عین
 کرد ما را بود از بصر دل دار
 جراحی ما در سینه و دل

نزد صد خشم و در سینه صد جان
 ز تو هم خطره صد باغ و صد درد
 همان داغ تو ما را هست مرهم
 رفیق این است که آه اینک ادا
 ز داغ و در پنهان است ما را
 جفا کار و چه میدانی تو با ما
 نمودی ترک من از لطف عین
 که با بیگانه کردی استانی
 بدتر و داغ تو بجز آن متان باد
 بان داغی که هر کسی را نداند
 بنامش در باران کتر بنامش
 نبرد خواهم بنود بدان راه
 بهر سینه بنامش کرد ا
 از آن عینیکه در کمان غم نمانی بنیم ترا
 می عینیت از خودی کوه آنی بنیم ترا
 از غصه میهر مرا کفر زانی بنیم ترا
 بنامش می بنیمت امانی بنیم ترا
 کن بهر ولیکن همی که تنها می بنیم ترا

در کبر و در تبک کن بجهت ای بی بی
 این پیش نهاد بکن هر پیش حاضرش
 ای که نقد تو در رکاب خویش کنی
 غلظت زان سوری از این سو اینیم ترا
 تو خود در حق اینجا عت خود را مقصد کرده
 بنویس بگویی کل رخسار بیایدی بینم ترا
 بر در کمان نامت کرم ای بی بی
 کن که کسی که منم نه بدست ای بی بی
 بجز عشقت با منغ ما ما کی می راهد
 بلوغ که بی زبان زده هم و قادر مهران
 تو را با حکم رای بندگی و بند ما بگذرد
 کدای که شوخ بجهت ما وین سلطنت بگذرد
 چه باشد ای که با او هم شینی و در وین
 چون یک وید در حق این غم زرد بدان روی مرید
 که در لرد روز و دست نه در وین شاد و غم آن
 هشتم زکوی انست کل برین جلد
 ایجان رفتن نهای غم زنی و می کنند
 از سر هوی کوی تو برین جلد
 از سر هوی کوی تو برین جلد
 کیم

سکانه
 کیم خدا خلیل و یگان در پیش رفیق
 با ما مباد کس نه رفیقان چه من جدا

تا کی جانم زرد سوز میدی مرا
 این حرف تلخ امکن لب بیرون چه من می
 ز تیرم وصل قصر هجران چه می کنی
 طعم هلاکت میدهد این شرم غم کز تو
 تو سر و سرفتی من آن ساده ماغبان
 مکن از بلای منی چون ای شهر که سمن
 کز زده ز تو تو ای میدی من
 بر خیل غم من طفر میدی مرا
 از غم هر چند میدی باز خون می مرا
 با جفا تنم خوشه نم ترک جفا که می کنی
 نیست نصیبی از لطف بهر لب و در انداز
 کز هم درمان چو لب و با سانی ز دست
 زدی من هم چو غم زیم از تو دست
 مدد کنی کز غم زیم غم چون شود
 مردم از غم تو فلان توان چند نصیب
 که کند یادم لغد و نبرد تا مهر می مرا
 از زرد مرگ من چو خیزد می مرا
 کز تو بود پیش از این چو خیزد می مرا
 کرده با بست قفص خود کز قناری من
 کما دانه دست این دولت بد شو می مرا
 می کنی ز غم که هستم من نیاز می مرا
 بگذر ای ز غم من ماه لطف و کز می مرا
 بیخه از زرد خود و نادیدن انکاری من
 بزده است از زرد خود بیکمان بند می مرا

کوشاک کل نیست چون بگفتی من رفیق
 سوری که از در جوی بلبل نغز گفت می مرا

از مهر با زردیون کما راست بش مرا
 بزین نقش های غم در آید و جریال
 کردی ز کوی یا زین بی تالی شیم صبح
 از غم حیطه ماله که تا آبد
 از زرد و دلغ ایچر بگویی رفیق هست
 چیزی نیست صبر و قهر است بش مرا
 امکن فرکان تو چاره یب کردم اسان بش
 درین با غم من بلبل که چون بت پیشان
 تو پیشین بیمار است محمل کوف در ایصال
 اگر بخل که در عند پیش خویش بود
 سوزی که زده می بیند منم سوز من
 کجا دست رفیق بی تو کس دعا نشنوا
 حرف از تو می که شرم با بار نیست
 دوستان من نه تو در جوی می که چون
 تا کی قیامت کنم با تو کاشکی
 هر چند عشق را بر بل نیست جا نکدان
 او بود تو بری تو کجا و کجا نیست
 شد زو اشیا بودی بر اشیا نیست
 یا عرض شوم نه کوی تو آوان یا نیست
 یا رب با زرد از زرد مبتلا نیست

کرد در قیامت الهی که غم زنی
 انجبت بدگر و بی خو خور بیان
 این قتل یک راست که قتل لر رفیق
 دارم در واجب بند بر سر رفیق

تا ماه میدان اهم است
 بهما هر خشن خفته چشمه
 دیشتم تو دیده ام نکاهی
 بی جرم تو زدن دوشم از زهر
 در زخم تو بود هر شرم چنا
 کز تو بقتل می کنم روز
 از آنکه صبح کاه است

اهو وطن ما هم با زرد و غم غریب
 جز من بگویی و که غم منم نه بیکسای
 یوسف صفت نه زهر سفر کز ده جان
 سیزده باشانی حضرت بناده دل
 بیگانم زین هر جان نه با کسی
 یزد کشت از زرد من غم غریب
 هر که زدی کسی در وطن غریب
 بلبل بدین کس بحر من غم غریب
 یعقوب و بلبلان نه بیت سخن غم غریب
 جانم کند بکون بل کون که غم غریب
 در خلوت انسانی تو و ایچر غم غریب
 با شد همدم ما ندان جان زرد غم غریب

از منی غریب نو این رفیق هست
در کوتهای جوی و فاشعری غریب

ای یزیدانی زخمت چون افق
خورد از زینت زخمت خون افق
افق است چون تو از کت که هست
زین زین حسن بی چون افق
پیش از این بودی بخوبی در شکاه
رشد در بر تو اکنون افق
تاسید افق است گفت عمل
کشت از این نشسته چون افق
داشت حسنی چون تو در ماه تو
داشت حسن زین افق
جای آن بودی که هر یادت
بر غیر این زین افق

داستی و صفت تو بر لب کوه رفیق
داستی که طبع موزون افق

بود اگر با قد موزون افق
چون تو بودی تو رفیق چون افق
تراقی و ماهی افق زین بحسن
انصد کنه ماه افق افق
کوه عشقت است فرهاد است
دشت شوفا است همچون افق
در جرس روی و در کل زین کل
بر غلای این بگردن افق
چون تو بودی ایماه از تو رفیق زین
چون تو ای از تو دل خون افق
داشت که از طرف سبک ناک ماه
داشت کرم از طرف سبک ناک ماه

رفیق چون ماه تو در چشم رفیق
و غلای بد چون بر جویون افق

کر

کر نیست بی از آن ز رفقا در مصاحبه
عز نیست کس نیست با عینک مصاحبه
امروز مصاحبه بود با رفقا
کر عهد قدیمند کل مصاحبه
اکنون زینش عازم بود آه کجاست
از روز که بودیم من و یار مصاحبه
بیار شدیم صدقه عیسی نفس من
یکبار نشد با من بی مصاحبه
بیز شد از زین من بل که زین هم
هر کس که دی شد من ز رفقا مصاحبه

که لطف رفیق با من باشد بحقی نیست

ان شوخ ز رفقا در رفیق چو تو شیطا مصاحبه

از آن نیست که می آید سر غیب
کر بر بیافیت بر دهان تو رفیق
ان رفیق کس نشد که غم بخورد
خبر که هیچ کس نشد که غم غیب
در شک و کند از اهدام از رفیق
شسته بصلای زین خوش شک تو
در محفل کس ساق های زهد کس
کا و کند شروع بصبر با رفیق
بیتند که زین چاک کیهان تن رفیق
در باغ کل زین موم بود رفیق
در آن که غم زین و نشد رفیق
داند رفیق کاش بک افق رفیق
فصل شایب طی شد و از زمان نیست

داند رفیق کاش بک افق رفیق

انگس که داند زین مسکین هر رفیق

در وقت می که خیمه ز رفقا در جویون
طرح چنین خوش است می رفیق
نگاشت و نگذرد می خطه صرا
سیدت شایب جز رفیق شاهد شایب
ی خور بیانک چنگ لب جگر رفیق
ان صدای غم زین صدای اب

در خور که ز رفقا زین کس نیست
از سنک ترا می شکستد خیمه جباب
ان زین ز رفقا زین کس نیست
با دصبا چه نکند از رفیق کل افق
دین باغ و بویش شایب شایب
نکسود و غنچه دل تکوه رفیق

اخر رفیق ز رفقا زین کس نیست
و اشدد له چه غنچه ز رفقا

طوبی که ز رفقا زین کس نیست
بلبل چه هست شد بزم ایستادن نیست
ان غلای که ز رفقا زین کس نیست
خو شتر ز رفقا زین کس نیست
جای ز رفقا زین کس نیست
کامخا ز رفقا زین کس نیست
بنای خان و خط که ز رفقا زین کس نیست
خو شتر ز رفقا زین کس نیست
خو شتر ز رفقا زین کس نیست
خو شتر ز رفقا زین کس نیست
خو شتر ز رفقا زین کس نیست
خو شتر ز رفقا زین کس نیست
خو شتر ز رفقا زین کس نیست
خو شتر ز رفقا زین کس نیست

بر استان کس نیست ز رفقا زین کس نیست

سرنیست ز رفقا زین کس نیست

کستان خرمست و کل بنا رفیق
ولی بی با کل در رفیق خار است
چه حاصل آن کل و کلش کس نیست
که در و ز رفقا زین کس نیست
بلاغ ای عیان می خوانیم چند
که ایام کل و فصل بها رفیق
ز رفقا زین کس نیست
جلد آن کس نیست

کر

مرا ز رفقا زین کس نیست
همین ز رفقا زین کس نیست
بخط و حال جوان هر که دل داد
سید رفیق و رفیقان ز رفقا زین کس نیست
مشکوری ز رفقا زین کس نیست
غبطه راه آن جا بکس رفیق
مرا جری بر سستی نیست کار رفیق
تو از اهدا بکار من چکار است

کدایی تو رفیق او شایب رفیق

تو از او خیز و او از تو غار است

نکار من عجب ز رفقا زین کس نیست
بشهر لوب و رفقا زین کس نیست
بقصد رفیق طرفه صد بند است
بدم خط عجب عاشق شکر است
کدای و است هر جا یا رفیق است
غلام او است هر جا شایب است
بهر کوی ز رفقا زین کس نیست
ز رفقا زین کس نیست
ز رفقا زین کس نیست
ز رفقا زین کس نیست

رفیق سفلای که این شغل

مجنسه بیشتر و رفقا زین کس نیست

نکار من چه ز رفقا زین کس نیست
بکار رفیق قد و کله دار رفیق است
تو کس ز رفقا زین کس نیست
تو کس ز رفقا زین کس نیست
مکن لطف که با رفیق ز رفقا زین کس نیست
در رفقا زین کس نیست
امید در دل امید و رفیق است
بده رفقا زین کس نیست

هر رخسار چمن دارد لعلش کز این
همان بدلیخ از توام خار خار و سبزه
ز که گاه که با دم کتی تو خوشتر
که اینها از تو فریوش کار بسیار است
شغل عشق تو استغلا خوش است رفیق
و کز به شغل فراوان و کار بسیار است
و ما کس که زای کند خلق ملامت
و کز که کشته شوم من سر تو با سلامت
مکش مر که بیسان شوی و بیو بدلت
بکشته ناله حسرت برده آه ندامت
تمام عجز باشد که بیدار تو فدای
کسی که صحن وفا تو کرده عمر تمامت
بخون و خالتیم نه جرقه و نه زنجی
جز این ندانسته هرگز نه شدت عداوت
دهم بزد و چو لیل جان و خوش طاری
خوش است و دل دید اگر بود بیضا
بجان سید رفیق امیر بلا و شکر و عیان
که پای رفیق از آن کو نماز و بری قامت
ترا میخوا ندای بت تا مقام است
مرا بدیت لقصم بیت الحرام است
وادوران تو اسایش کدام است
بمن و در آن تو اسایش حرام است
نمیدانم که رحمت چهر اسمت
چند اند که بشناسم مقام است
مکال آن که در زندان مقیمم
هنوزم بری آن کل در مقام است
ندرد در سرش خرا این چه شاه است
نگردد رحالتی نرمی این چه جام است
چو صیادی که از یکدانه خال
هرت من خود کون بدام است

شوز

شوز تا نام از سوز دل مرد
شاید گفت کاین مرد تمام است
رفیق از یاد جامت می نیست
سپهرت بنان و کیستی غلام است
از هر روی که دیدم ام از کشته است
عمر تمام بر سر آن کز شتر است
غافل اگر رسید بر الهی که بوده افز
کرد بد تا از بودم که کشته است
افزون ضایه چهارم است و همانجا
کز غم آن هنوز کوه از ده کشته است
ظالم نگر که هر که از فکر ه سوال
نزد بر زان فری و زنده کشته است
هر که ز کشته گشت بر آن کز رفیق
با آنکه بر سرش که و بیگانه کشته است
ز ما غن زری رسم دلبری اجنت
کرتیم دلبری از ما من بری اجنت
فغان از مینا مهر این که استیادش
نزد هم زری و زنده بری و زنده اجنت
بگو و کیش همه عشق جوهر کیستی داد
بفعلش همه درس ستم کی اجنت
ندانم از چه بنا اجنت طرز دلدار
معلی که با و خورد دلبری اجنت
رفیق تاروق او سرینکل نهاد
شهر و آن جهان بهم سر کز اجنت
این چنین فکنان در جبین کیست
این غیرت لبستان چینی کیست
این کیت بدست تنویداد
این نوسن کین بریزن کیت
این کسکه بقصد جان کمان کس
این کرمه بصله دل کمان کیت

این رشک همی قدان کدامت
این غیرت سر و سر استین کیت
نزد آن کس که کدناست نه دیرت
این زلفت دل بلا ی دین کیت
اگر غمش بچین شد آه
این کیت فلان آه این کیت
نهش از مکنم از او چنین نزد
ان کس که از او نه این چنین کیت
هر جا که رفیق و لطف او گفت
انکس که ز کفایت ازین کیت
بفتحه می کای سپهر بیمنت
همچو عهده در کدیمی بیمنت
چون تر باغی می بییم که شکر
می برم کربا پدری بیمنت
هست مشون دیدم هر کس پیش
کس چه هم بیست می بیمنت
حسرت یکبار تا دیدن بحاست
کس چه صد بار کردی بیمنت
بسکه شوق دیدنت دارم بکی است
کرتی بیستم و کرتی بیمنت
خوشتر از سر و من می با بیمنت
بمن ز شمس و صبری بیمنت
مرفوزت بخاک می بیخرفیق
سند ملک کو تا بخاک می بیمنت
مرا با جان مجسم ناتوان است
عمر و در توام در جسم جان است
مزیلی نام و از مجنون شنایت
مرفوز نام و از من تا فشار است
مدام امحان کردی و با نیت
کمان بد من ای بد جان است
چنان در دیده ام کلید تو خاست
که بندم ز کلید کلستان است

چشم

چشم از کیند دوران کیتی مرا
که او را چون تو ماه مهری است
صورتی چون بود از آنکه بینق
نزد درین تاوک نزد مردل تو است
مرفوز از جوهر و لطف او است فلان
باز رفیق کز این نیست از است
بمن هر کاران بر کار کرده است
ز کار آموزی اغیار کرده است
و کارم بود عشق و این عجب بود
که عشق این کار و هایل از کرد است
چنین استنجان از انش عشق
عز آن استین خسار کرده است
بجسم تو بنام کان کل اسکن
سر کوی تو کل کز کرده است
مکش و من من ابل که هر کون
تو کل کرده فلان خار کرده است
خصر حضرت لب نشانه کانت
ز لب بنان کی بیز کرده است
بکوی تو که گزاهد که عمر است
مرفوز از تو به استغفار کرده است
بن تا جان عمر فرسود من هست
عمر و در توام در جان من هست
توان لبلی ستریت که هر سو
صداست مجنون هر زنت کون کس
نزد چون خست و نه چون قامت
کلید بر باغ و سر و من و من هست
مرفوقوب و ز لجان کربا لو
حدیثی بسف کل بر من هست
عز من چه یعقوب و ز لجان
تو عاشق لبی از هر زنت هست
بنی بیست حاجت بر تو شمع
کزان چشم و چراغ ایمن هست

نگوید تا سخن از غنچه لب نیست
 کسی را این کان کان نبرد
 مر یا مر یا مر یا سخن نیست
 مرفیق و مرفیق صد سخن نیست
 گرفت جان و جسم نه در آن است
 جسم ندی جنت خانه ندی جانست
 دل غنای تو عمرم کند نیست لیکن
 دهنم خرد بچندم بیک کل کیست
 ای کلین نراکت تا چند باید از تو
 کلچیز نصیب و ماندنی این باغیا
 نه بنیان که مرشد دارم بر بنیانی تو
 پرسم چگونه نامت چه چه سادست
 نام بر آن بخونیم غم نیست که بر بنیم
 است غم که بنیم باغی صبر نیست
 کرده است در دل جان صخره تو
 ترکان چون خداکت ابروی چون
 پای کل که کایت دست سبک نیست
 پامان کز به هلاکت دست برده لقا
 در کرمش ارفغان کز مرفیق ترسم
 سجد لطیف طبعش از ناله و فغانست
 دردم از زود و کاست نکست
 کام من از خون و کاست نکست
 یار ما اهل وفا کاست نکست
 انکه با لطف نشد همدم من
 یکدم اغیر جدا کاست نکست
 دوست با عز و وفا بود بنود
 دشمن و جفا کاست نکست
 یکدم از عقده کشای دل من
 از دل عقده کشاکست نکست
 نریز با غم او چون یکدم من
 قامت غیر در وفا کاست نکست

ک

کس چه بجز برون عشق مرفیق
 عاشق سر به هوا کست نکست
 او چو من سر به هوا بود بنود
 او چو من سر به هوا کست نکست
 عشق خویان است جان و دست
 عشق و بر بیدار بخوان مشکاب
 جان سپردم در غم خویان و باران
 هم چنانم دل به ایشا ما ایل است
 کاش در اندام من در عشق خویش
 از قافل بیشتر کز من غافلست
 اینت از جگر تو ام پای کز من
 بر سر کف تو ام با دست کل است
 در دل من از زوی وصل بان
 فکرم بجاصل حیال باطل است
 دوری از یاران و مخرج از یار
 بر تو ایسانست بر من مشکاب
 خواجش بر اینست لطف مرفیق
 بندان قابغلام مقبل است
 با انکه وفادار تو از من ز کوی نیست
 در راه وفا خرم تر از من ز کوی نیست
 بی طرب بود ما ایل روی تو و لیکن
 مایل بنویسد ترا من ز کوی نیست
 یار تو شدم ترک کسان کز من کوی
 بی کس روی با من تر از من ز کوی نیست
 در جهان من سعی زون از کوی کن
 کز در راه تو با من تر از من ز کوی نیست
 دیدم ز خود شرمست امر مرفیق
 دی گفت که هست از من ز کوی نیست
 نادست میدهدی عشق مرفیق
 امر گفت من به ایل و غصه من ز کوی نیست

کردی چه صد خود دل ما را مدد
 دامن کشان جرم بر من خدای
 هم شد دست از من کند دل جا
 از دست بر جانم در ز حال به
 از پیش نه یارم کز رفت بان نیست
 جانم غیر ز من زده هر کجا کست
 مشکاف دیر نام چه میداند حاجت
 بنشین روی پا که دل مرفیق دست
 هر که چون بدست کی کست با نیست
 در پای ما بر من که باشد جرحان نیست
 جانی غیر ز من زده هر کجا کست
 پهلوی غیر چند نیستی مرفیق
 پیش مرفیق هم نفسی مستوران نیست
 همین در دل من صبر استان نکذانت
 که صبر در دل و ساینه بجان نکذانت
 جوی تا بش تو که از دل که خیل غمت
 توان و آب بدلهای تا توان نکذانت
 چرا بچین نکذانت چه بچنان نکذانت
 مگر ز شک بر بچان استان نکذانت
 مغانه نازک بیداد در کان نکذانت
 بنای غم زلف ویشا کل ایست نکذانت
 کذاش نام نکودر جهان مرفیق کین
 که غیر نام نکو هیچ در جهان نکذانت
 عاشق مرفیق است عاشر مرفیق
 عاشق مرفیق است عاشر مرفیق
 فصل کست با مرفیق نقل نور کست
 طرف چو من ز کوی که کسانه خوش است
 کز با خوش است تو بر شکست بنامه خوش است
 پیش من از شکست بنامه خوش است

ی

ای عندیست ناله تو خوش بود وی
 در سخن خوشی تو بر وانه خوش است
 چون تو باشی ای یکا کان خوشی
 کز ایستاسودن ز تو یکا نه خوش است
 دل از سر چه زدی در جاک کرفت
 دل از کز هر روز بر جانان خوش است
 خوش کز است خندان بهر غم مرفیق
 امر گفت مقام چند بود از خوش است
 با انکه بر یکا ناله غم باشد خوش است
 کل خوش است اما اگر بجا باشد خوش است
 مگر با بنیم بهر میار خوش باشد وی
 غم کز بر بیدار میار باشد خوش است
 کز چه از لطف کم دل بهر دعا خوش است
 کز به لطف او بیاید باشد خوش است
 نیست چون چه و چه خوش به پیش چو من
 کز چه چشم و چون بستار باشد خوش است
 دیدن دلدار خوش است که خوب و شریک
 کز نصیب این بیداد باشد خوش است
 با خیال با خفتن در جلد خوش و دل نیست
 و شکر و عاف دیدار باشد خوش است
 کز چه هر عشق مرفیق خوش است
 این سخن کز بر سر با از باشد خوش است
 چشم من نه است خیم مردمان بخوبی
 جان نریز بر بهر کوی دل همچو جان فحویست
 شاه من زدن از خاتون مرفیق بخوبی
 غامض است از خدای آسمان فحویست
 کز در سست اینکه دارد دل خرد و جفا
 ترک من کز می نشین هر کجا از جفا
 در کاست جفا ایست باغی ز ندکی
 خور و ساداب و از لاله و جان بملیست
 نایستند بهر بهر عارض بکوی تو
 چون بر لاله بدین مردم نه ایست
 چرخ مرفیق ای کسی کز من بخوبی مرفیق
 من ندارم هیچ کس غیر از من فحویست

چند باشد از نغمه ضروری که در فاسقا
بارضی ای ماه چندی مهراک منجی هست

زاهد بجزم مستی عشق شتاب چیت	غاشن چومت کشت کناه و تو اوجیت
چون عاسقان بروک زینک پسر عرا	اندیش حسا برود حسا چیت
هر کس که محو گز تو باشد برودش	کی که است که ماه چه و افتا چیت
شکاهن شارب که از چشم مت تو	صتم عن ایچنا که ندانم شارب چیت
بکجه پیش نیست سوال من از دین	با من شلی از لب شیرین جوا چیت
بر زارده از رخ خود کتا من کیست	چون تابه بدک تو ندانم نقا چیت

سفر لغز تو به من بر من رفیق
در فصل کل زارده نا اچنت چیت

خام ترک در اول و در سر هوای است	خاکه بیارفت و هفتوم هوای است
چاکه بدک که چرم نه تیغ جفای است	در دل مرا هنون ز هوای و فای است
ای بیوفای چاکه تو بیگانه دوری	ای وی بر کسی که دلش آشنای است
کوکو جفا با عشق خود شاکه من کرا	سلطان عالم است اگر چه کدای است
با بر غم من که بود سربک چشم من	بر حال از زمین که بر او نفس ای است
دستگاه از زبان تو آشنو در رفیق	شاد مدتی که در زبانش دعای است
تو که خون و زهره منو نبرد و است	مکونتا عنبر نبرد خوفا بر دست
مرا هم بر سر کوبیت سکنی دان	مکن از کوی خود بر تو نبرد و است

مخ

بجس از لیلی افزونی تو و من	بعشق افزون تر از منجی نبرد و است
شود هر روز افزون تر بیعت	عم انحسن روز افزون نبرد و است
تو از لطیف با من مقرر با من	چشم از کینه کرد و نبرد و است
مده جام می کلگون بل مستم	که مستان لب میگو نبرد و است

چه میگوئی برین از هجر چونی
چه میگوئی بر هجرت چونی

بود هر روز در دره مان شکی نیست	ولی در نا که در دره من یکی نیست
براه عشق و کرمه مراهی	کز این به سلاک از اسلاکی نیست
به یاران بود بخان در تاج	ولی این تاج بر هر تاجی نیست
بقتل من چه حاجت ناوان	که تیر عشق که از ناوانی نیست
خوشم با مجلس مستان که ایچا	بر زک که اجلد با کوچکی نیست

رفیق از چشم بصورت که چه پیر است
بدل کوی که از روی کوی نیست

ببقرم از فریق یا در این کجاست	مایل رام جان بقصر من کجاست
زهره کاری شد که در زمین سینه است	یتیم شده هر روز من هم در کار کجاست
بوی از شمع رخ ماه فریقان محفلم	ایچرا غم محفل شامه نار من کجاست
هر چه از کجاست که هست در عالم و من	مردم از بی کس که ای غمگسار من کجاست
هر کجا فریم نذریم من فریقان ناخون	یا بر ساقید دل میدوان من کجاست

بیت در سه عتاد دل خارا پستان
شکاک عشق غم پر شره اگر زوی رفیق
میتهم دی کشت ایام بهار من کجاست

دو کسوری که ان است عاشق فریب	هر سو فرغاشن حشر نصیب
غم نیست که هر چه ستم از قیبت هست	امید انقانی اگر ز جیب هست
هر دره ایست چنان جان چیت	ایزد در دل که برول من از قیبت هست
چرا در دل جوی جیب است من مرا	جری جیب هست و جمل قیبت هست
در کوی تو غم بر یکس کجی بر من	احوال از سکان در کانه قیبت هست
بانکه تا تو فریفته از دین و دل	نه طاقت قرار و نه صبر یکب هست
شهر اسفل قطع بیابان عشق را	کس هر قدم هر فرود و نیست

باشد رفیق کویون بیوفای مرغ
با من و کل ز فاخته و غنچه هست

جرجع کار و با من جرجع کاری نیست	مکن ای بار که این من و ناری نیست
شد نه خون غم و در کوی من مرا	مهرم دلجوی و این وفاداری نیست
تا جری دل و خون بکه کوی که کوی	نیت که زین او خورد عشق چای نیست
نیت تا بریم اما چه شمع از تیغ دل	کار من بشه همه سبب غم ز جیب نیست
دولت جوی تو در خواب ای هست مرا	حیف که تا تو فریفته و جمل سدی نیست
خون بر کوی من میکنی و معذوری	که هر سو جرجع در کوی من نیست

دوم

در سه روزی که رفیق از سر کویت فرست
ایچنا از فتنه زیاد تو که پنداری نیست

صد جفا برد که از جفا کاری هست	لین خون دل به منم که واری هست
شاد اویم ز عشق تو که صبر مرا	اندک نیست و لیکن غم بی طری هست
بغیب من بیمار که کوید که ترا	جا بله ایمن دلخون شان بیاری هست
بر دل از روی با بر بود خوش و درنه	چون تو در هر طرف با اول از روی هست
سوی محرابی صد جفا بازی که بهار	هم چون هر طرف سبک قناری هست
با یکس نه بدکل نژند بر سر خویش	هر که زانرا کل روی تو بدک احبار هست
فتم از غم که از بیضه چو آمد بیرون	به نقص نیست و بد نیست که کلاری هست
از که با من جلیم و ز که مده جوی آه	در داری که کنی با من که کار هست

امدک لبز و دن بر زمین لین رفیق
کرلی نیست و لیکر که دلدار هست

بجارد دل مرا بوندان است	که در دت در دل بیعت بجان است
چندان عیاشی فسانه کشتم	که از من هر طرف صد دستا ن است
بعاشن کد و لب بد بوسه جانا	بصد جان کوف و شوی را لیکن است
من و اورا همین نام و نشان من	که رفیق نام و او بی نشان است

رفیق از هجران نام و از ماه
هر شب کار من آه و فغان است

انکه انجا دیاران نشود یا اینست
 انجفا کار که کارش خفا کار نیست
 ان ستم کار که از بیخ ستم میریزد
 ان شکر لب که چه فرهاد مدام دارد
 دل به امر از لب شکر نداشت
 گفت از سینه نقاش دل هر که بیند
 زانک خویشتن جنجال دل بر سر برین
 که خجال دل خون کشته خبر آری نیست
 انرا که بکف سیم در دست برین نیست
 شادم که بر باد کس از سیر یاری نیست
 هرگز سحری نیست بشوین مازا
 که خضر بنامی المثل از سیرن جانست
 فرهاد ترا عیضای خضره خوابانست
 ملک نیست رفیع خضر خوشش که از بار
 انرا خضر هست که از خود خضر نیست
 خلق اثر و امر چنان نشانی هست
 بزود در توام تا بجهنم جانی هست
 بخیر نماند نباشد نمان پیرک را

حوا

جدار شاخ کل خورد و لور در حسرت
 کسی که دل بدل نام و جان بجان داد
 بروی کوی تو شادم چنانکه بنیدم
 بود حیاط با من و تو و صکل با من
 خرابی نباشد اگر عمر جاودانی هست
 نرزد کل چه برای دل بر لب نیست
 غمست درک سر است که در لب جو دران
 سو روی دل از سر من که در جوین
 تا جای که بر لب تو هم صورت و شاد
 در خلد اگر در نکشاید سحر چشم
 پس کوی است جانم خوبی بقدر سر
 انجمام دیگران می غمست مجبورین
 کار زیاده نشاط میستانی دل بر است
 منم که هر چه بخت اول کساری نیست
 مزان ز سر خود و آران ام که افتاده
 بنم وصل طلب میکنم درک وادی
 دل برود دل بایزد محبت چه غمست
 موز جبر رویم دل غمبانی هست
 بنا سر ز من به هیچ نام روی نیست
 درک دیار که بنیداد هست داد نیست
 که جز سیم جهان نسوزد بجز یاری نیست
 اگر میان من و بار اتحادی نیست
 زنی لطف توام بند جان شاد نیست

بوعن ام مغربا بدو غم چون که هیچ
 مزانندک و دستا بچه هست عشق
 که احسن از چشم بدست بود جاننا
 رفیق معتقد کیش و بیستانم
 و ایند هب نرها دعا و ای نیست
 بوده دل از من پرورین نمیکونم که کسیت
 یکس کوی بری آوری با من بگو
 کلش کوی که مری نمیکونم که کسیت
 در کل چون و کس باقی میندازم کدام
 انکه هر سو بر نهد خلقی برای دیدن
 هر سو بهم نهانی کشته در وصف کسیت
 کوی با کل خبر کل از است بخلی رفیق
 نام کل از من بری بونی نمیکونم که کسیت
 کسی چون تو بدک هرگز ندیدم است
 من لب نشسته در لب هر چه بدد
 دلوان بدن است از خنده عشق
 من لب لب از زبان نا امیدم
 جفا دیدم از غیب آرو و با منم

کثر

کند نادیده ام نرک سلطان که کوی
 رفیق خا خا خا دل چه کوی
 که از خانی بیبا هر که خدیون است
 دیدن ان سر و نام از است
 قد او را گفته ام عشق در مزان
 پیش شمع روی او پروانه داد
 هست نام از ام رضاک نامز نین
 پیش آن محراب این صرود و نیست
 دشمن ندانند و سنان با من رفیق
 ز این رفیقان احسنم از است
 کاو من مهر تو و پیشه تو کین منست
 تا ترا هست وفا پیشه ترا هست جفا
 سادی من غم و اندوه دل خرم است
 انکه شوقش نداشتند دل ساین تو
 نرک نشانه غم در کوی غم تو
 روی نمیکوی خمر و زهر که نه سیم از خون
 نیست از سوزن نام کسی که رفیق
 مکران شمع که کسیت بر سر با این منست

مخفان خوش بودی خوشی است
 بخت از راهد که مارا گوی او
 نیست خوش کردن مکتای بخان
 نیست خوش بالای سر وین نظر
 طریقه کشی تو بر ما نیست خوش
 عارضی از شیخ سوادی غراج
 هست کار عشق خوش کاری رفیق
 خالص کس کار فرمای خوش است

با کوی طار و صیور دلم لرزه را چیست
 سدا وین شکست به از این بار کست تبار
 مریز غم روی و عین خلقی نکرده است
 ای کرده با حبیبی دردی بی غایت
 در حقیقتم که با هم بهمان شکست ما
 که نیست خار خار دل بلبلش غرض
 در نوح حال خوردن است نیست که بخورن
 این لاله همار رفیق بخان مزار چیست

بهر نور پیش کشی جز دل جهان نیست
 ای هر چه در این میز و در عیش جهان
 دهر پیش تو ایجا جها دل جان جنب
 جا مریز از نفسش بشیر و در کبک

از وعده بود در کم منده هده و من
 ترا هده هم تو بر من مگر که بجز من
 سینه ز لب لبانی نتوان چیه بودی
 گفتیم قدر عشقا ترا سر وجه دیدم
 اندیش بنا این رفیق است رفیقی
 کس جان بطفیل تو کند یکدیگر زمان است

بیمان در دل که در و دردی دیگر است
 در کسری که عشق بود خوش و خوب است
 انهم که هر دم بزم آباد جان و دل
 که نیتش زین سر استون در کس
 مرنده بکند از سر به سنا که این عجب
 دیدم تمام دفتر شعر و ترغیب
 هر چه در این کتاب به ترغیب دیگر است

فضل کل شد میر باغ و بوستان امیر است
 الفیض کون با نوح جان خوش و نایبی
 تا که تا غنچه زهرت از و ان شریف مدام
 باج و میخانه کار لغبت و ظانضا اینیم
 از روی تو شادمانی که بکن کرد در سر
 شیر باغ و بوستان با دوستی است
 پیرم و این دولت آنجک جهانم از دست
 خولده در این سرور کوی معانی از دست
 که بگویم کوی و باغ جهانم از دست
 کوی صد با روی بیم همای از دست

چون سنا فریز تقابن من با این نه چنا
 در نضر از وضع با ملک صفا هانم رفیق
 چند روزی سیر از این باخاتم از دست

ظاهر و جرات طوط با من است
 که محضرت و گاه ماه کویم
 ز صه بیندانه مهر بیستند
 ان مهرت و ان مهری که در حق
 کرد چه هلال به بیغضم
 ایات بر حق اگر نویستند
 کوید بشود اگر نظایحی
 دروغ با غریبم که از وفا عمارت است
 مکن زری ما کوش و در جود بن
 رفیق بسلا ز با بر شد فغان که مرا
 عشق کوش که کار من موده کان کویند
 و صلا او که شهبان زشت از سر و در خواب
 مری و شر با بر عیاق این به که سالک ما
 رفیق سکون ز نه ایم هم تو است ما
 در لفه که شکایت ز بی است است

یکجا جک به بخان همای از دست
 با مهری و اسمان مقامت
 تا از نزد و خوش اید از کدانت
 چون مهر ما که آنکه صبح شامت
 چون می و هیست صد غلامت
 بیستده که از نظر من با من است
 بر صغیله مهر و مه کلامت
 احسن بنظم با نظامت
 تمام ذلالت و با تمام دلدار است
 که حسن ما و نور ز غم و دل از لرزش
 کذا در ملک سر کوی بعد از این بد شو است
 که کار هر چه عشق جمله بی کار است
 زهی طمع که کد ما هو من میدار است
 بهین بنده سیر و سغیر سبب کار است

چنان کشته کام من با کام تلخ
 چدر ناگوار است این که کو کام من
 اگر شهید نوشتم شود هم جوهر هست
 کند نا کند دلبر فر تلخ کام
 از اغار بشد که چه عشاق را
 از آنک سنا غز و جام تا این زمان
 بود عشق آن به که با سده رفیق
 در ظاهر سیرت در انجام تلخ

کی بکس آنکه روحی و روحی باشد
 توفی که تا ان خط نمود که از لبش بخون
 کار از کا کل تو تا کی اشفته شود
 ناکی از لبش که با خنده هم سب و درون
 سز سبک ستم و بیغ حقیقت بکنیم
 زنت که اینک از دست دست رفیق
 سترش بر سر که تو بر شرم برش باشد

چه باشد که در دراز من خوانده باشد
 بنشد از من نوحای من دیوانه خای من
 بنا اندر دم اندر دران کوی در کرامت
 تو کجی کجی چاکوشه و برانه باشد
 بکنی کجی با کوشه و برانه باشد
 بدست سینه با بر کیم بیمانه باشد

چون

بناش دانستگان با من ان بیگان و بیگانه
 کجا ماندن نهان از من سوچین کج من
 مگر نعم بگویند بوی که با من نهانند
 که در هر جا بر روی بود دیوانه باشد
 بناش جا اگر در خوانه اش علم بر فین ان بین
 که در شهرت که باشد خوانده و خوانه باشد

مرحوم تمام جان افریدند
 مهر و زینت کربان جان کردند
 جنان از بود بر کرم بدام من
 بریشان خوارم کردند در غایت
 ترا برسان من دادند ان رفود
 بخشین ماه خیار بود بدند
 مزب بر من بزدی طمعه سرهد
 ترا با کین دامان خلق کردند

من و اولاد من از نده ایجاد
 کذا کردند و سلطان افریدند

هر کس بر من نداشتند
 نازم که در هر عیش
 با خطه نداشتند که با تو

در

در راه تو کی بر پا نشینم
 از کتبت تا کسان بگویم
 یکدم نه بر من بر کج من
 با من بنشین که بنیت عیب

نا هست رفیق مدعی با من
 کی با من بدعا نشیند

دلدار من بزرگت اگر یار من شود
 داند که کبست باعث استغنی ترا
 ابروی صاف کز من که بگویم تو
 بسط شد عزم من و تو سیم که غایت شد
 در بیع من بغیر زبان هیچ سود نیست

هر پیش چرخ محفل غایت شد
 بکشد رفیق شمع سب تا من شود

با غیر با من تو سیم اگر یار من شود
 که در غایت من و تو ان تا من چنین
 یار نیست مرا مدد که از خود محنت
 با مدتی تا سخن هر که دید گفت

قد بر من غمیزد با من هر حیف
 ابکل که عن سب غیر من سخن شود

نخود با من جنان بی وفا کرد
 کجا بیکانه با بیکانه از من جوز
 نه بندد هیچ کس ز من پس با و دل
 بر سب جو خوم منی که سب محبت
 جفا اینکان طیب بی وفا چون
 نه در انم را نمود از هر شی بی به

جد کرد رفیق از با هر کس
 من و دیگر از منم جدا کرد

چری در حکام من پیر مغان کرد
 ندر بر نام جدا ملک استان کرد
 کان بدین ان بی وفا بود
 دیو کار نیک سرو و غیرت کل
 چه بلبل کل از انخ نال بر من است
 هر که از من سب کردی با غیبتان
 منک بر بار بدم طمعه ای شیخ

رفیق از دولت من سب که بکنم
 کدای مگر که بر مغان کرد

بمن یارم سیراریت ندارد
 سیراریت و دلداریت ندارد

بدر

شب صفت کشد بی جرم اما
 چه دیدم او لش کفتم که دارم
 محو کام دل خود ملک دل انزاد
 ندانستم که دارم ان جفا کار
 وفاداری چه دارم از کسی چشم

رفیق از یک محو است چشم
 خیز خوار و بی دلاری ندارد

غمش جا در دل تو شفا ندارد
 فغان کان شوخ و بر از جور
 نرفغانم جفا پندار من نیست
 کز من من ندارد نکو امروز
 بی تو بولند در ان پرت لبیک
 بموان بی وفا کوید که دارم

سرفیق از درد او میبرد اما
 جفا در نه جانش یا ندارد

بدک هر کس غم جانان ندارد
 بر خوش همی که ان از من جفا
 من تو تا صورت چنین فرق نیست
 که تو جان بخش و او جان ندارد

کمی کان عارضه خط و بیدار کن
 دلم از جاشی در انداز لب
 طیبی با یکد از سرهک درم
 من این را باشد همچو منصور
 بر افس پای از سر کن که بایان
 رفیق از راه بی بایان ندرند
 مراد روانه از جانا نه دارند
 غم در دل و شک من جای
 بی بی خوند در هر که چون او
 ندرند در دلش خوانه جانا ان
 من ساقی من چون مستی
 رفیق از راه بی بایان ندرند
 ز خط و خال دام روانه دارند
 بعد از شاد و شاد یزید که هر وقت خند
 خوشتر بود که برینک و عظمی خند
 خوشتر بود که با من که زنده هم نهد نام
 برای خند غم کند که آن را با باشد
 بنوعی غم شاد است با من که پیش او
 سر سوکل و مرجان ندرند
 که خض از چشمه حیوان ندرند
 ندرند در زمین در میان ندرند
 که در عشق با بهمان ندرند
 که خلفی اچه من در روانه دارند
 جان کج در در روانه دارند
 فرغت از دست و بخانه دارند
 که در هر جان و هر که خواهد
 ملان ز کس مسانه دارند
 با و کالی که بریند او رعالی خند
 با و کالی خندند او رعالی خند
 زهر که برید از جوی ندرند می خند
 که از جوی تو که برید بحر ما خند
 چرا که از جوی نالد که هر که می خند

نور

شود که از غم غم کن شاد شادیم از چه
 ندرند در چشمه خضصل به ملک و لب نکل
 ز سر دلی بر رفت برین استغنه شد کویا
 که چون دیو لکان دایم همی که بدی همی خند
 مرا خاطر از آن بیغنه بنیاند
 بدک درم بنیاند کم در لسان
 چه بنیم عهد یاری با تو کنم
 ندانم ترای دست پیمان
 ولی بنیاند شامه عین از دل من
 چه دیدم در هر عالم ولی نیست
 رفیق و بحر کنی بود از هر نیست
 که آن محرم و این محرم بنیاند
 از هر م ای نکار حسن نواد
 بی تو ای سر کاشن ایجاد
 شغل من بنیاست ناله
 ای ز خطه وفا و بران
 از وفا چند از جفا تا کی
 هست ناهت هستی من و تو
 چه بنیم که بنم که برید چه می خند
 بود از غم خندان که در هر م می خند
 ز سر دلی بر رفت برین استغنه شد کویا
 که چون دیو لکان دایم همی که بدی همی خند
 مرا خاطر از آن بیغنه بنیاند
 بدک درم بنیاند کم در لسان
 چه بنیم عهد یاری با تو کنم
 ندانم ترای دست پیمان
 ولی بنیاند شامه عین از دل من
 چه دیدم در هر عالم ولی نیست
 رفیق و بحر کنی بود از هر نیست
 که آن محرم و این محرم بنیاند
 از هر م ای نکار حسن نواد
 بی تو ای سر کاشن ایجاد
 شغل من بنیاست ناله
 ای ز خطه وفا و بران
 از وفا چند از جفا تا کی
 هست ناهت هستی من و تو

که در تو ای سلی و من بمنزله
 که در تو ای سلی و من بمنزله
 جان من هر من فدای تو باد
 ناک ای بیبا صنه با جندای حوی خزان
 خرم جفا با من طای جز با تو دے
 از وفا که خور هم ای از جفا که در اینهم
 زود انداز شد بیایی سینه از دم بدم
 از وفای من نکستی ای بی وفا که تو که
 بیاید سر و دست بنیاد از سر من کم که هست
 که در جویان رفیق از دست هر ساعتی
 بود که با برین رفیق از غم من میاد
 مراد باده که کاش آنکه عیب کند
 جوان کند می که نازک چه از چه محبت
 بمحلی که تو ساقی شرمی منست اند
 بکشتی که در میان جامه با ناز کنی
 رفیق شاد از دل ندر با هر نفس
 بنیاند آنکه در آن نکره شاد است سب کند
 هر که باز خطه خدای غم من کوش کند
 که در تو ای سلی و من بمنزله
 که در تو ای سلی و من بمنزله
 جان من هر من فدای تو باد
 ناک ای بیبا صنه با جندای حوی خزان
 خرم جفا با من طای جز با تو دے
 از وفا که خور هم ای از جفا که در اینهم
 زود انداز شد بیایی سینه از دم بدم
 از وفای من نکستی ای بی وفا که تو که
 بیاید سر و دست بنیاد از سر من کم که هست
 که در جویان رفیق از دست هر ساعتی
 بود که با برین رفیق از غم من میاد
 مراد باده که کاش آنکه عیب کند
 جوان کند می که نازک چه از چه محبت
 بمحلی که تو ساقی شرمی منست اند
 بکشتی که در میان جامه با ناز کنی
 رفیق شاد از دل ندر با هر نفس
 بنیاند آنکه در آن نکره شاد است سب کند
 هر که باز خطه خدای غم من کوش کند

ک

که در تو ای سلی و من بمنزله
 که در تو ای سلی و من بمنزله
 جان من هر من فدای تو باد
 ناک ای بیبا صنه با جندای حوی خزان
 خرم جفا با من طای جز با تو دے
 از وفا که خور هم ای از جفا که در اینهم
 زود انداز شد بیایی سینه از دم بدم
 از وفای من نکستی ای بی وفا که تو که
 بیاید سر و دست بنیاد از سر من کم که هست
 که در جویان رفیق از دست هر ساعتی
 بود که با برین رفیق از غم من میاد
 مراد باده که کاش آنکه عیب کند
 جوان کند می که نازک چه از چه محبت
 بمحلی که تو ساقی شرمی منست اند
 بکشتی که در میان جامه با ناز کنی
 رفیق شاد از دل ندر با هر نفس
 بنیاند آنکه در آن نکره شاد است سب کند
 هر که باز خطه خدای غم من کوش کند
 که در تو ای سلی و من بمنزله
 که در تو ای سلی و من بمنزله
 جان من هر من فدای تو باد
 ناک ای بیبا صنه با جندای حوی خزان
 خرم جفا با من طای جز با تو دے
 از وفا که خور هم ای از جفا که در اینهم
 زود انداز شد بیایی سینه از دم بدم
 از وفای من نکستی ای بی وفا که تو که
 بیاید سر و دست بنیاد از سر من کم که هست
 که در جویان رفیق از دست هر ساعتی
 بود که با برین رفیق از غم من میاد
 مراد باده که کاش آنکه عیب کند
 جوان کند می که نازک چه از چه محبت
 بمحلی که تو ساقی شرمی منست اند
 بکشتی که در میان جامه با ناز کنی
 رفیق شاد از دل ندر با هر نفس
 بنیاند آنکه در آن نکره شاد است سب کند
 هر که باز خطه خدای غم من کوش کند

همچون رخسار خود افتاده و خرابی
 موی نهانگستران زوایم که عافیتان
 چرخ هم جلوه سمنگ خلقی فرزند
 آنچه بود بجز فرمائی بجان و دل همه
 نکت و سنجاک کشتا معانی چون فرین
 بلبلان باغ و مرغان گلستان تواند
 ترک تو چون نزل کسی ایدلسا کند
 نالدیادس من فدای کشت همان
 مژدی بجز تو ندیدم که چون بر من
 با صد زبان غمت نتوان گفت پیش تو
 جان و دلست منزل و مقار او که او
 کهنی و آنچه خواهد از آن لطفیاستم
 این چنینم چربان که صد بر چون فر
 پیران جوان شوند که بجان چون فرین
 چندی بصدق خدمت پیرمغان کند
 دلش دردم که با او همدمم خون خوارم
 ندانم که چون آن دردم من چون پیش
 با بر حسن و با این حسن ایکنم چو لبی بچون

تو با بیگانگان خواهی چنین کر نشاندن
 چندی که ساکن بماند خواهی شد بلین
 نغمه خالی نخواهم شد شوم که رخا نشاندن
 رفیق اول نهادم با چه در بختی بر او گفتم
 که ادر بر سر من تو هر یکا که خواهی شد
 هر کس فلک با همه کس جور و جفا کرد
 تا بود فلک با من عجزی نه بکین بود
 نوسیدم ما از درم لدا حد ساخت
 اینک که در در جدایی ز غمش کشت
 ابروی تو در لراس من بیغ ستم ساخت
 شاهان نظری سخی کدا که در زمانه
 تا یاف رفیق از لب غلظت دستانم
 هر چند که دستانم سیند از تو دعا کرد
 خوش آنکه بست غمم سر آید
 خوش آنکه ستان مراد هر
 خوش آنکه تحفل من از من
 خوش آنکه و لیل کعبه و مثل
 خوش آنکه سپاس شادمانی
 خورشید من از دم در آید
 از مشرف آرزو بر آید
 انما جرم من انور آید
 در ولی هم ره بر آید
 بر لشکر غم مظن آید

خوش آنکه رفیق از بر تو آید
 دیگر زود چه دیگر آید
 فغان که معصیان منست جدا کردند
 بدتر مرد مردان کافران سبکین دل
 چاره ز تویی ساختند بیگانه
 مباد در بدن رویت نصیب آنکس را
 نیست مهری و هلمه عافان کانسق
 ستمند عشق بخوانند آن ستمندان
 غریب نیست آنکه در نه هم آن رفیق
 اما کرون که کردند جور تا کردند
 دل هر وصل تو هر یکا که آید
 بحال پای تو خانا قسم که در پایت
 دل من از غم تو با یکی بود غم یک
 مژده از این پیش پیش این ستمند
 کل جوارنگا غرض می چران مده منج
 بود چه در ضمن ظاهر آن رفیق با رازیه
 که با من بود یارم بکران با شد
 که جز در دل من دلدار دیگر آید

با من مکر که مکر از این دست دانم آید
 از وضع کلات اید من نفس بینک ما
 هر جا که خوی طوی کوبید پیش منم
 کرد سر خیانت کردم که در دل من
 کفتم بر کجایی این سگ سر می گفتم
 که هر رفیق کوبید ترک هوای جانان
 از کینت گزینت او را بجز تو باور آید
 غنچه و سر ز کاران قد و هنر میکند
 از دل من بیار تو پیش کشد که از وفا
 دعوی روی منی دلزم و میکشد
 بر بود هم چنان بشی یاد تو کا بچه یاد تو
 صفتی میم و بود ناله از ضعف غم
 ترک وطن نمیکند دل نه است و غم
 کوش که بدی و هر که رفیق ناله ام
 کوش که بدی و هر که رفیق ناله ام
 مژدی با من من ملک جنم میاید
 من برورد که در سخن وصال و برود
 بکار عاشقی ای حسب جو مکر تعبیرم
 اینک که رفیق کاری کردست من بر آید
 مشکل نقش رویت نقش نیکو آید
 قدرت شود بجز ستم رویت مصور آید
 صد بار پیش آید ان دم که کلمات آید
 که هر او بر من کجا مده درون آید
 سزای بجز آمد غنچه سخن نمیکند
 با تو آنچه میکند با تو کن نمیکند
 میکند آنچه او بمن دشمن من نمیکند
 با دل خسته میکند روح با تن نمیکند
 ناله از آن که صدایک صدایکن نمیکند
 کسیر کوی او دل میل وطن نمیکند
 که هر که میرود ایجا و کرمین آید
 که بی تو صبر من این قدر نمیناید
 که غم از این هنر از من هنر نمیناید

فغان بخونید که نرم کردن آن
 باین جمال کسی که در نظر نیست
 در این چنین منم باغبان که پرورد
 مینش از تو کام دلش در اما
 مژگون ناول خورد کام برین باید

انچنان از بت عشق تو نمز میسوزد
 شعله خونی زده در جان من آتش که آرز
 تا اول آتش عشق بکند لاله باغبان
 فصل اولی و سیرت شوم چون جانی
 در هر ای کل رویش چه بگل گشت چون
 میسوزد شمع سر پرده لعل از زلفش

طرفه خالست بر منی ای که چه بر و لاله شمع
 بار با خویش میک پزهنم میسوزد

خوشا کسی که شراب و کباب با تو خورد
 شود بد لاله جویک نهاد ناب سیرت
 بر وجهش ز مستی مگر شود پستان
 تمام خورد بیخون دل زلفش
 شراب با تو خورد چند مدتی با غیب

فغان نکار صیحا دوستی خواهد
 زهره در حسابش بود من چربان
 اگر کسی فدای حساب با تو خورد
 انچه ناپیسته که من عشق جفا نتوان کرد
 لاله در خیل کویان نتوان یافت چران
 نتوان کرد جدا فی نه توانا جفا علاج
 قیمت خون سینه ما چه بود عزیز بهیچ
 خود که گفت که چنان قطع نظر کن از ما
 بجفا تو محال است که بران دم دل
 جان فدای تو کرد که در عجب نیست من
 جان چه باسد که بر او فندان نتوان کرد

نرم از خوبت زوی زانه سه دارم
 تر زده نگذشت است سار و مهر رحمت
 کجا هم چکنم خال ل کرا کیم
 یکنار و عجز من تا توان چه خواهد کرد
 بفرسخ من از لعل جبین زلفش

بود یکس تو کردی منی کناه زین
 کسایت کن مهر کس پیش کنه دارم

مگر ز سینه من دل براید
 براید که زین جان زین است
 با مندی من کشته نهانی
 زهد از لاله چون قریه زین باغ
 کجا سر و کجا قد تو هم یک
 تقاضا که گوی زین حاکم کن

باین بجان که دارد در دین چون
 رفیق از جملت قاتل بر آید

دانی که از لاله جان تو بر ما چه با بگذرد
 هر جا که زین تو نام کاند ز با بگذرد
 هر قدر در هر شب بگذرد نه با بگوی ای که آن
 او نگذرد سحر من و هر روز من در راه
 ناصبه ز بویان چه منم تو اندک ز اکرم
 انچه می جان گفته که که کشتان شمع
 در جان زدم کن کونک ز من زین با میسوز
 با ما با ای بی وفای زین شوی که زین با

ناله چه زین هر طرفه منوع دل زین شوق
 دامن کسان هر جا برین ایست زین با بگذرد

مرا با با خود دایکاش بگذرد و کا خورد
 نکردم درم با خود چه شرک و عمل با خورد
 شمشیر شوم زدم خون وصل با خورد
 می که وصل ای هر شب سست من قدر
 زین سینه زین سکا نکاید سنا کوفی
 نکردم صد هر کس نیمه نخچیر جانی
 کسی حال تو بدید زین بر ما ندیده اند
 کند چون فکر کارم زین ای که زین کردیم

رفیق از قاصد نامه شمع چکنم تا خورد
 بی طمخورد تو کیم قصه حال زار خورد

کرنا زین از م اثری حاشسته باشد
 جانی نکند عین سر کوفت تو پروان
 کرد از زین دانسته باشد عجب نیست
 ایچو خالون مکنش منع عزیز نیست
 باشد بخش لطیفی و زینم که مبادا
 درین کده زو بسطاید بخاکستر

اگر چه شرک حال رفیق است پریشان
 ای کاش ز حالش خبری دانسته باشد

چند روزی از سر کوبت سفر خواهیم کرد
 حاکمان اند بیدار خواهیم نمود بخواب
 هر کجا است کجاست دستها بدلت خواهیم کرد
 بدو که زنی است دستها بدلت خواهیم کرد
 کوکاشی کل تربت قدم خواهیم نهاد
 همچو بلبلان که در هر کام بر خواهیم داشت
 اینقدر زینت غفلت هم در خواهیم بخش
 اینها فغان هر کس که منع ما کند بی او رفیق
 ما بر عیش بیش از نیش خواهیم کرد
 بوی هر مردان هم کمال پیمان از آن بندند
 بنوعی کار می دل شسته آه از حسیست مرغی
 تر کلا صد سینه خور است کلان چهره سلطان
 خنده اش را هم نرم آورد دل چوین باقی
 دور و دور دیگر ایدل اسکارا شده که نه در آن
 بنده در راه روی خوش طرفی غفلت کند
 مران از محفلش کاهی اگر ابر درین اینجا
 بنیادین با ناخوش کرد در بر بهمان بنده
 سوزان که نوزدش خوش بنکاهی باشد
 سهل باشد که نکاهی ناز کاهی باشد

مانع

مانع ای بر کرم چیست که از شعله تن
 از زینت ممال جور که باشد هر وقت
 ایچو ازان خسته جور که بر سرش اورد
 نو که چشمش بگردانست بر هر چه عفت
 چون بگفتی کم از آنجا محبت که بر سرش
 گفتی اندم که بنیادی کفایت یاد رفیق
 اندم ایچو بنیاد نوال می باشد
 عاشق باری جفا بسیار میباید کیند
 تا اینک در دلت زنی مکر دیدار دوست
 ز جفا عینت میباید کیند از هر بار
 عاشق از آن بری عرف که از هر وقت
 هر چو آن از هر خون از زینت بیباید
 هر چه با بر عاشق بیجان میباید ز بار
 قصه شیرین چون خوش نیست در خون رفیق
 خوش تر از او بر سر طائر میباید کیند
 کنی بمن رحم دگر خواهی کرد
 در این خست لعلت خون شد
 و آنچه فرخند بسی خواهد بود
 که بمن ز نظر خواهی کرد

سوز هر کس که زنی در چشم
 بزکان از تو جفا چند کنم
 چه ضرر این که به چشم بخور
 روزگار است که بی تو گم
 کوی خواهی نفس بر رفیق
 صبر و عزم چه قدر خواهی کرد
 بینم که بجز تو با من بدیدم باد
 کوی بدم زلف تو که در دلم فرزند
 بندم اگر بدیدم دیگر بجز تو دل
 در صحن کوی پیشیست خیزم شوم
 کردامنت زلف بگذردم ز نهدن
 باشد که ز جرمش از عفت دلم
 بوشم ز سید عفت و چشم او رفیق
 جز نام دل مرا بگفتم کیندن باد
 شوخی که است آنکه عین طا بنویسد
 بودم بشناسی اش از رود در قضا
 هر جا که بیندم نکند لحظه فرات
 شد بیرون باطل از من و در نه با نین

من

جز در دلم که هیچ طبعش دو انداشت
 بی طرف فراق شجند و در بر شاک
 رفت از دوش رضیخ بیداد عزیز یار
 در کوی من گفت کسی بود با بنویسد
 نگویا ز او فایز کیندند
 ز غلط قامت تو بکن شیندند
 خالی چون ز معشوق از شیندند
 جفا که کرد که خور است خندان
 چنان جفا سقا خندان پسندند
 بست که کوی جور کیند عجب نیست
 نگویدان و خندان از شیندند
 بخون اغشته کن خاک که در حشره
 سهند از با بن این شیندند
 بخون دست نیک کن که عسائی
 بخون دست نیک کن شیندند
 بچوین که بگذری لبست شیندند
 عجب که لبستان چنان شیندند
 رفیقان است از این نامزدان
 که بنشینند مهر کیندند
 دل و با نازنین با پس چشم با رهم دارند
 نلدم هم نماند که بکش بجای ناز کن
 من بچوین که خصم نیست از حشره
 اگر شینم کم دارم وفا با تو شکر الله
 مگر از کوی ناز مع غاشق بادل پر خون
 چویم بیکه در دلم جان بهار هم دارند
 و کسره فاقان هم از مقدلم دارند
 چکار اید بر الطمی که با اید با هم دارند
 جفا فی از وفا در دلم و دست با هم دارند
 دل پر خون که دارم و دلم خون با هم دارند

بمحل نگر و جانب اعین بی درین
 بر کای نکاهی سوی ناپخته هم ازین
 بنایین بیقوان لطیف بنین
 کجانشین دلست و حسرت دید هم ازین
 ای که زه زخوردی چوینت یاد خداداد
 فافل مشو از حسن خداداد خداداد
 کز رشود از لیلی و سبویان هم عالم
 بمجون خداداد و ضررها خداداد
 اوخت بطغلی چو قدر شیون ندیدم
 استاد با ستادین استاد خداداد
 خواهم هم با خود ستم او که بساید
 جزین دکرت لذت میداد خداداد
 اول قدم از پا نکشد سر بر فلک بد
 مستانه خرمیدن ستم خداداد
 اندلیم کز چهره یقین از غم او جان
 یارب ز سدم عم بدست خداداد
 برهنه چو باد شاهان کزدان پیر نندازد
 کز نهان سفاسی سر ز کد نندازد
 سرو و خان از هوشن سیرینک مندانی
 اگر او ناز دارد سر ما و کز نندازد
 دل سناک خنر ستم بفقاد از ج سنانم
 بتوسنکد که اهرم بدلت از نندازد
 چه بلای ستم عشقت اکل که ببلای و ریح غم
 بنو چوین که خار غم ز تو ز کد نندازد
 به پای تو جان بتو میفرستم از من
 بحر این مشاع نفع از نکند ضرر نندازد
 چهره که عشق گوید بران عین ناخ
 مستی کز این سخن نادل ز خنر نندازد
 سحری رفیق باشد رفقای هر شبانما
 سبط سیف از فلک زرقا سحر نندازد

هر

هر کز بد تو داد تو ای غاه نیامد
 هر کز بد تو داد تو ای غاه نیامد
 در خوانده ام نامه نیامد عجیبست
 در خوانده در پیش اکشاه نیامد
 بر هر سر راهی که مرید نندازد
 با هر کمال سوخ از ان راه نیامد
 کاهی بر من آمد نامه و وعین
 تا کرد ز حال منش آگاه نیامد
 شنید کسی تا از نزارم سبب حجاب
 کز ناله جان سوزن ششاه نیامد
 دیگر چه با و نامه فرستم که فرستاد
 صد نامه که میایم و نگاه نیامد
 هر کس بر یقین ازین عشق عجیب
 هر کس بر یقین ازین راه نیامد
 کعبه سوزاری چلو تا عاشق ز کسند
 ساینده در عار شقی با عاشقان کسند
 خواهم بی چون یا من دل کز زانم لکند
 تا آنجا رود کرم کسند در کمال کسند
 غارت کند از کف خط و سبب ز ل هوشین
 ستاد ز جویشین سبب ازین خنر کسند
 نیرن کند اندر از خورشید حور حفا
 او بر من هر وقت عاشق نکند در کسند
 تا آنست پیمان کن قد غم فزاید قدرت
 بکنند پیش خورشید بینه و عقدا کسند
 از چشم خورشید خورشید از اول از تو کسند
 خرابت بیدار کن کند مست و شبان کسند
 کرد رفیق محو خوش لغز چون مرغ چمن
 کز این بت عجز حق کوئی به کسند کسند
 کعبه از لعل لبه یقین جان ساختند
 کعبه بجای تو سیرین نزاره ساختند
 هست هر عضو از عضو کسیرین
 مگر اعضای تو از سیرین جان ساختند

نالد از در دین هر کس من بیدار است
 بندهم چه بی از بهر دست ساختند
 بنوی کل خصله تو جمل این مراد
 از سر هر روز بخوابه روز ساختند
 مرغ عشقی که نهاد دلم از خلو و یقین
 اسنک کلکون و دغ نتره عیاش ساختند
 ایضه که جابام دارد
 مریض چه نه تمام دارند
 من نام ندانمش بگویند
 کایضه لفا چه نام دارند
 از نظر دین کز چه دوست
 در خلوت دل مقام دارند
 خور قلمت کجا بویست
 نه جان و نه خرام دارند
 سودای صفا می زند دل
 بجان خیال خام دارند
 کوبیدن سگ تو ام چغیر
 درین سس کو مقام دارند
 احوال رفیق میسرت یافت
 بزک سوز کور کل ام دارند
 صنعت تو بن جلم سیر ام
 غنم ان تو جلم سیر ام
 نوید کستم دی از امروند
 نمندم چرا تا آخر امروند
 خورشید خود تو ای کستم بدطا
 چو فلک ناله ام تا به امروند
 بقصد جان من بچشم تو ام
 یکی میر و یکی شمشیر ام
 زخا من و خنشان ماه
 مینون تا اسنان تو غیر ام
 کوی کس تو یقین کی لیاقه
 سر بر کت کسیر امروند

بغنی

رفیق ما زده هند است اما
 صفایان حال امین کز امروند
 لعل جانان یارب از جان ساختند
 یا که جان از لعل جانان ساختند
 حوده لجان میدهد لعلش مکن
 لعل جان از حبیبون ساختند
 یارب بن حور است مثل ام
 یاری را شکل انسان ساختند
 نزار خط و خیال ه ک حوال مراد
 همچو زلف خرد بر لب ساختند
 ساختند تا نکر روی و قوی تو
 هیچی زلف خرد بر لب ساختند
 درد تو دادند جاعش نوزاد
 صحیح وصل و شام بجران ساختند
 کعبه در دین نه بهمان ساختند
 خانه صبر مرد و زرقا جاک
 از گریبان تابان ساختند
 عشق را نام کز این بر من رفیق
 هر چه مشکل بود لب ساختند
 کز سوز دل در دل من جاد دارند
 شمع از سوزن سوزن بر و اندر بر دارند
 درد و طراپ چو بوز از تو چو پرواز دارند
 در دین صد نو بد زمان سبحان دارند
 هیچ کویدهم از عالم با ک کویده
 هر که در دل هوسان قد و کال دارند
 بکل کلش فردوس فرین ناز دست
 هر که خار غم ز کوی تو با دارند
 میسرت بر سر خواجه اش کسند
 کابچ اسب تکوینت همیاد دارند
 باید از کز سعادت لذت من هست
 خظر هر روز در لذت فراد دارند
 لیلی زده کمال جهان نیست رفیق
 که در خار و سبب زان کل رعنا دارند

کرجین دلب من افت جان خواهد شد
 و جین خون شوق دل ز خون کسین
 ناله یی بیکر که هدا نماند کون تنم
 میگردد از فتنه عسج و میدام
 شد کون سینه تیغ ناله ز سر کون
 شاد و کون شوق رحمت و جنت کون
 تو بر کون چه شد و بیرون نماند جنت
 لکه در سلطانی عالم چه رفیق
 از کد یال در بر معان خواهد شد
 هر که بر یاد تو در دل نفسی میاید
 اه از ان آتش سوزن که جین کرم عتیا
 بخندیدین کرم صیقل دمانه کاروا
 کوی یکسند بر روی دلا و نیست محبت
 سینه عشق نماند در عینان آری
 یاد تو تا بدله جای کرم نماند رفیق
 تا کسم کن بدله یاد کسی میاید
 کرم جان راه تا ما اهل نماند من شود
 پیروی ارام جا سخا بکج بی کسی
 بیست چند کرم که نماند من شود
 جز جنات کسست تا ارام جا من شود

حکم

خواهد دل از یاد غیر خالی کرد هافر
 من که از عشق از یاد ارم نماند
 جان هم از یاد ز پیش او نماند ارمینار
 انقل بقول اهل طبع منکر در رفیق
 کربول طبع بازم نماند ان من شود
 خوش آنکه مرگشته میدان تو یابند
 کرم آنکه جویند سهدان و فارا
 بر دیه نماند از سر تقظم نکویان
 عینت نفس جاشون عین ابدل
 بکساکون از نزل کون که عساق
 بخرام که سندن هم سر و فکان
 در حدیقه تمانه از نیست که هر جا
 بهمان کسی هست بهمان تو یابند
 شاه من با خلد جوان چون نماند بگذرد
 چون بشم بگذرد سوزن سیر با ارم
 چون نماند عین کون که نماند عین
 آنکه بی یاد من نماند کون که نماند
 کجرا که چشم شوشن بیکسند عین
 جای آن دلبر که با من مماند من شود
 مدعی که که از یاد نماند من شود
 خور از یاد نماند و فغان من شود
 انقل بقول اهل طبع منکر در رفیق
 کربول طبع بازم نماند ان من شود
 چون کوی من در مزمه چکان تو یابند
 صد کس که هر کس نماند تو یابند
 خایر که نماند از کستان تو یابند
 چون خضن سر چشم جین تو یابند
 دلهای خور از یاد نماند تو یابند
 ارم جان نماند از خرام تو یابند
 در حدیقه تمانه از نیست که هر جا
 بهمان کسی هست بهمان تو یابند
 شاه من با خلد جوان چون نماند بگذرد
 چون بشم بگذرد سوزن سیر با ارم
 چون نماند عین کون که نماند عین
 آنکه بی یاد من نماند کون که نماند
 کجرا که چشم شوشن بیکسند عین

چکه که با از اولت و با من میماند
 عزیز کون و نماند تا من نماند
 نماند غیر که نماند ارم
 بر وقت ببقولان شوق اماند ما
 زهین نماند کرم نیست که از صفت عین
 من از صفت صید که نماند که عین
 نماند غیر کون که نماند ارم
 که کسست کارم ارم کار و عین
 کز نماند و عین صبر کون نماند
 بخش صفت عین کون ارم
 انصید از صید نماند عین ارم
 دانا کون که نماند کون دست
 ان کس که نماند که درون ارم
 عمر کس که نماند کون عین
 هر کس که نماند کون عین
 کفتم که نماند کون عین
 انصیر کون که نماند کون
 دلم نماند کون با از نماند
 ان کس که با از نماند کون

مالک دانه کجای من تو من خای ما
 اندر سق در جان خلق نماند عین
 اهر نماند که سوزن عین بگذرد
 کلام کس نماند کون ارم
 پیش من نماند کون عین
 لطف ارم می کند که از عین
 چون خندان یادم یاد کون
 چون زود نماند تا اماند ارم
 می دهد ارم نماند کون
 از نماند کون عین
 در تکلف نماند ارم
 کفند از نماند کون
 دارم ارم کون ارم
 کار من با عین کون
 نیست ارم کون
 نماند کون عین
 عین ارم ارم
 من در کون عین
 دلم نماند کون با از نماند
 ان کس که با از نماند کون

حکم

از کوفت باز دستش را بیدار
 بر او در هر حال که خواهد
 بنماید و کوفت را از کوفت بیدار
 نه بگویند زین امر جدا کوفت بیدار
 کز کوفت دست و پد کوفت بیدار
 هر که کوفت را از کوفت بیدار
 در آن چند حرف و لیکن بیدار
 بگذرد که بدین رخ و سپهر بیدار

شاه است برین و کوفت بیدار
 در کوفت تو با کوفت بیدار

مذاقش کرم شاه از نگاه کا ه خور
 قیام بر هفت و هشت و نود و ده خور
 کرم که کرمی سوزن هم چرخ را اندوز
 زین کوفت کوفت بیدار و از کوفت بیدار
 عینا کوفت و صراخ ما هم چرخ بیدار
 بیدار و کوفت بیدار است برین انرا

بیدار و کوفت بیدار
 بیدار و کوفت بیدار

انگوار استون بیدار جز باری بنماید
 سینه باری و از کوفت بیدار بنماید

۵۵

داد در دست لبرتی بهم رساندت و حق
 انکه داشت ازین هر خوف چه بدیدار جفا
 جز کز کز با زری پر زود و طبع بر زود
 از فغان زین بیوفایان کز وفاداری بنماید
 کس بخت من نکست از کوفت خرم کز جفا

وصل او یکست بخونم دست داد ما رفیق
 حاصل آن خواجه صوفی غیر بیدار بنماید

بهر وقت هرگز بقلمت دلدار بنماید
 کانه هر خوف تو را در وفاداری بنماید
 ای زود بهر چه اساس جفا کاری بنماید
 زین جوفت من هیچکس را در جفا کاری بنماید
 کشته ای بقدرها ای بیدار بنماید

فان من ترک فعل میکنم هم نکند
 نه بر او در کس بنماید در کس سلطان بنماید
 خا از راه او شدک شاید که بر من بگذرد
 انکه کز با دشمن کرم من برون از وفا
 داشته از چشم و چشم نکاه دم بدو
 برون کوفت فای عزیز کاهت که از جفا

کج کند سوی حق بنماید هر که نکند
 باد شاه کج کج کج کج کج کج کج

شاه داد انکه شاه دادی من یاد نکند
 ناله من از کس بر من صندان نکند
 اه انراک شونج که صد کسوز با با نکند

سند زان شاه دادی من یاد نکند
 بز و با له نکشون از قفق انرا نکند
 کرد و برانه و برانه اباد نکند

شاه بنماید کزین بگذرد هر کس
 ای تبار من در و طایر جهان کا نصیاد
 زین صوفی صوفی من انکو هم صوفی
 برون از چشم بنفش رخ سیلورین نکشود

عین صوفی لقا جز حق بر زار من
 مایل عورت شد میل بر زار نکند

دشمنم افتد ازان تو شربت که دراز
 دشمنم افتد ازان تو شربت که دراز
 بخوابم چه در اندامهای هجر از شاه
 بیست و نیک در اندام و نیست یاری
 بوسه بود ما را کستم امید در کل
 دارم در حق صفت انصاف باران دل
 شکیمن می بپذیرد تا جان نمی سپارد

زما ترن سهری قدان عنان بنماید
 نهد حال و در دل ظاهر کار کلان بنماید
 بنا کا و مغز من صوفی ویت ندانیم
 مکن خیزیدن سنای مجال وصل او بیدک
 رفیقان صوفی بیدار ایمان غریب شده
 خلاصم و کند این صفت ما بر بنماید

۵۶

کرم صوفی من نفس تو دل خواه کشت
 تو من کاهی و با چه تو کوهی چون
 تا بگویم ازین هر هجرت شبت و رور
 هفت روز تو ای شاه من با بد سالی
 محنت کوفت کز کس نکند در هر هجرت
 بخوشان بزم که از اول سب تا دم صبح

جز دست تو بخت حرم لقا کج صوفی
 از کف حور کشت با داده با کراه کشت

نکند هیچی در دل خواه مکرماه کشت
 با هر چون کوه کسی با تو چون کاه کشت
 چشم من استن فشان دل تو کشت
 اه ای شاه اگر هجر تو کشت کشت
 مشغول زین کز کس نکند کاه کشت
 با تو من کس و غریب من کاه کشت

خوشا باد که باز یاد کرد کوی یاراید
 بهار مردم از یاد که سر و کل بنماید
 بیالین برین یارید و رفت و برینماید
 نیامد با برین و برینماید بخت ام کو
 کلت در هم سکوت ایام بیکر کز غنیمت
 چهره است که هر که بر زدم نمید بچشم

نیامد چون رفیق ای سر و کل خورشید
 در این کلن اگر قری صد و بلبل هر بنماید

بوی غنیمت میباید بزی صاف بنماید
 کدایا ز با برینم شاهان خا بنماید

مینکم تو از هر وفا ای که نمیباید
 بنم چون تو شاهای لب حلاجی بنماید

بدون بی وینک اشکان بسیار کوهستان
کرد و یاد و سگد ازین نقد شود بنیاد
کوه صدف است که تا روزگار ستیزم
کله ز مرغیان بود و این بود با نباشد
بنا جاده طولی آمدن عشق مریض
مهری در پیدایم کان سرش پیدا شد
بامیدنا عمری بخوادیم غلط کردیم
کار کردیم که میباید و فاما نپساید
دی وینس بیالین زین کنون که از میکا
اگر او رو باشد تا بسبب فردا نباشد
بیوفایی که علاج دل بر خونم کرد
میرخت از تیغ جفا خونم و منوم کرد
تا تو در جنت و با ایلی تا آن گشتی
در زفای تو جهان ناله منم کرد
من که انسانم امروز بی تو منی
لبس بی تو از کسین اضمحش کرد
نزدیکم که جدا شدم از ایامه
کرد هر کار من طالع و لایم کرد
بدو من سر کف تو رفعت این مملکت
مرفعه خفته سر کوهی بی تو م کرد
در همه شهر جوان بی تو بروم بناد
کرد و نیز منم دوری تو و محرم کرد
هر که در صومعه و ملک سفر خواهد رفت
اجرت تو سخن و کسلی می تو نام کرد
بهار آمد و بار کسی نمیداید
چینین بهل بکار کسی نمیداید
چرا سوز بودک سوز کله و سوز
چرا سوز کله بوز کسی نمیداید
همه کل بهل بود بی تو کسی نمیداید
کلی هیس بهل کسی نمیداید
چرا غم سوز بهل کسی نمیداید
کسی بیار و بار کسی نمیداید

زین جاده و جایش از سر ساقها
تو سخن بکار کسی نمیداید
کوه کوه تیغ و انز سر است بخت
بمخویش سر شیب نار کسی نمیداید
زین بی و سانه خود شیری
کده ناکس شهر کسی نمیداید
انکه نطفه کس از جوا طر با یکساید
کوه خور او ز فخطد یکساید
کس بوکت اعدادت عطفانی نکتود
همه کوه اهوانی دست عطا یکساید
ان خندا جوی کفایش کمر نکر در هر کس
شست و کار از کار کا یکساید
جز بکوی نوزل مسانکتشاید بر نعت
دل که آنجا نکشاید یکساید
در بر ماضی که سر کار کلس با جا ملت
کوه لبلبل لب برون و نوا یکساید
طالع که بر کوم مشبک با موزه منی
کله که سر بند بند با یکساید
در جفا جازده از مهرشکن آید بی تو
کوهی که سر از لطف و نوا یکساید
اشک آه سبت سرور ای هوایست مرفون
کده کل دولت از تک اب و هوایکساید
در نیکی و انت جهان شد
بیکوئی از این نیستون سشد
انفارض چون حال سدید
انقد چون از ملک روزان سشد
هم فتنه خاص کت و هم عام
هم انت برده هم بخوان سشد
سر حلقه و کوه و شان شیار
سر چنیل بنان انصفهار سشد
چشمین کوه شهر قصد لکر کرد
ابروش بسین خصم جان سشد

دردن و جهان شد فزانه
در غنچه رود لای استان شد
کفتم که شود کای جهانها
بالا چه کید ایچانان شد
شد فتنه بران زمان بختی
نافسته اخر از زمانان شد
عشق که مریض پیش از ولادت
صدقه بر مریض از آن شد
غلم عشق غم از روزگار کرده دارد
خود ایتم که ندارد در نظر علم از
حرمم در کوه شخص بر حرم دارد
که با نه از کس می چون تو محرم دارد
طیب کس که کسده جان اس چه غم دارد
کسی که چو بخت مبرم دارد
نفسا انکه عشق نه بود عشق این نیست
که خندق که کرد و کوه بر میده دارد
جاء اردو کله از شسته طهران بر منی
نکار من همه در لکه کوه چه کرده دارد
فرعنت زیزی و کلسن اوم دارد
کمی که با سنان کوی بر چینی سده رام
کر هیچ بر کله ویکو چنین صدم دارد
در روز سینه بی تو ام و نبست دانم
کله که بی تو از کوه و لایار محشم دارد
چگونه جانی بطور شزدان عاشقی
که تره بلادر و اعلیار محشم دارد
بفقط باد به حاجت لای از سالان
که از کله کله در راه بر حرم دارد
مکوه که بارم تو کرده لای از حسن عشق
کدامه که از آن روزک بزمش هم دارد
حلق کران نان جوان میکند
عازن عقلی و دل و جان میکند
کفتشان تو ندارم کسی
اینها نماند از بی انت میکند

راه دله غم از آن مستزاد
صدقه لوطی کمان میکند
چهره جفا بین که بر این ناتوان
چهره جفا ناتوان میکند
چهره با سنی همه خوار کنند
لیله نه چندین که طلاق میکند
سرخ خونی که همان می خودم
نزدی در حسان عیب میکند
کوه دله از کسین برفی اینها
کوی بکم جور و همان میکند
بنادم بهر من رخ شوم هر که بیاید کاغذ
ز راه خشک شد من از شکر کت کرفند
چهره بقری به ننگ برده چون طلوع وین
با قلم که نفس سدید با هر لایه کاغذ
نکر که کاغذی در کله که خوشتر رود کار خوشی
که با این و نسیانند بهر لکه که کاغذ
چرا کاغذ شده بعد از انقطاع این بر حق بیم
فراش کار با هر کسین شویست بیکار کاغذ
بکله یاران نام مرا بیکار ننویسند
در لاکسین بنیاد شد هما نا انقد کاغذ
خوشان آفاده و دوزخ و سنان کوه کاغذ
بر بیفای کنندش شاد ننویسند لکه کاغذ
مرفون افشان کن اول تا ابر از چشم خون افشان
کد نام یار ناتوان رفتم کردن بهر کاغذ
دل ایاز می برد از من با من طنان دگر
کوه کهن جان میبند چون میکند ناز
تاسانه جهان بهارنت بان جهان باز کرد
ای صرافان نام فرزان سرت نان دگر
شهر سیر از دست و هر سوز شوم طمان کرد
دلهی را هر طهرت باید دل ناز کرد
محافل ایست و هر سرفته بر داند کن
هر طهرت ستاره که هر کوشه او از کرد

تیم بکسارت هم آنکه بر این شصت نان
 در جوی آب است که هر روزی در جوی
 از عاشری تا نهمانند معترف که هست
 که سکنی در مکتب من کردی تا نهمان
 نفعی از جاهدت بر من در جاهدت میدهد

خوش بخوان شعر حق بخوان و اعظم کردار
 مکتب حق شنو نکوید بکتب پر دزد کن

بمغایب از این بار من غم غم مدار
 کاه از لطف تو که جانب من هم نظری
 خسته تر نیستی بیایم هم میبند
 از دستاری ما پای صلیت با تو سکن
 من خود از دست ترا صحت خود می خورم
 مکن ملوحت و غم من ای شیخ برون

بخت یاری کند و یاری شود یار من
 غم بیستایم بخورمان و بیستایم مدار

خواهم شکست زاهد چون در بهار دیگر
 کتبی چون منتظانم در محراب من گذر کن
 بر سه لوحی خد خندم چه بیم از تو
 انکار تو بر مردم زیاده نماند دیگر
 مکتب با چشم من در منتظران دیگر
 که تپیدن با امید میبند و از دیگر

نهم

از حرف سخت ناصح خارم بداند کسی
 بود و غمناک از من بر من فشانند دامن
 گفتی که الف با جابین کی سزایند
 کارگر بندگی جز جویبار است از غمت
 بنسب از کسارت جاهل آن خسته جانان

منم فیت تا کی ترا همدان بگو چه سلسله
 بجان چون نذر از جبر عشق کانی کرد

دیده تا صد خوش و خوشتر از دیدن یار
 از چشمها شرم یارب بر رفتند چند ناز
 سخت باشد در شب اجنب در ایام کن
 دین بی غیر از آن که در آن کن چهر فیض
 سال از آن بجز کس بر سر گذارد با طیبیت
 شتمن نظار سلسله داغ بجز در فلک
 از چشم بیستایم نذر کوی در منق

ما را چه تو نیست یار دیگر
 جز کجاست و جز سکت نمانم

خاصه بعد از این بجز آن عمری انتظان
 این بود همی از یاران بود در روز یار
 صعب باشد وقت صحابه و فصل یار
 عاشق همی ز راه باغ و باستان چکان
 خرم الفی که در روز باستان و از عسکار
 مریزی دشمن کند من جدانی روزگار
 که تپاید بر تو بر خوشی تا روز شمار
 یار تو چه منظر یار دیگر
 یار تو کوه یان دیگر
 هر دم من و آن کله دیگر
 اینم بده من نماند دیگر

و در زمین کمان کی روی
 مثل تو بر روزگار تو نیست
 از چشم شکار پیشه کرد
 ایام برت از کسار دیگر
 کوه باش بر روزگار دیگر
 هر چشم نردن شکار دیگر

جز روی خطت رفیق نیست
 باغ دو کوه با دیگر

مروی تو یا افتاد است ای پسر
 بر بیاض عارضت ان خالهاست
 بر خضت خوی با کله بست ای جوان
 بر روی تو چشم تمام خالی خوابست
 و کجا هر چه گسین آخر که گفت
 بر سوسو لرزه جفای تو حطاب
 موی تو یا افتاد است ای پسر
 با فشان انتخا بست ای پسر
 بر کف خون با خضت با بست ای پسر
 از چشم چشم منم خوابست ای پسر
 بیکنه کسستن تو اوست ای پسر
 کوه هر چه حطابست ای پسر

بار نیقانت هم از پسر است
 از رفیق اجتنابست ای پسر

هر دم ای یار تو سکت منم از یاد کرد
 جز تو دلدار دیگر نیست که با بست
 هاست با جفا کار دینی با ما
 خیز و یان هم هستند ستمکار و فانی
 که کوی نام این را گذرانند با ما
 چکه نیست بیزنی من با ما کرد
 دل دیگر که در هم جز بداند دیگر
 همی من نیست تو یار و فادار دیگر
 چشم کاری تو نیست ستمکار دیگر
 تا بچشم از آن کوی تو نام دیگر

نهم

ناصح از عشق مکن شتو از آن که هست
 مژده از کس کوی کجاست رفیق
 غمگینی که سوز دلیل کار دیگر

زان نوزد و دین تا شدم دور
 اینکستی مهر لایق و سیران

شد دور در هر دو دین ام نور
 ای خطه جودان تو مسعود
 بی تو معبود و یار تو مسرفد
 شیرین تر مکنند در جهل اشعد
 در چشم چه تو نیست در سهر
 یارب من خسته جان تلخوار
 کوی ستم کوی یار و دین ام کور
 منم ننگی که هست معذود
 مژده از کس سببش ان دیجور

از سبب آن چسا خون بر
 نماند از من رفیق و نوزد

ایضا به صد بار که کوی جان ای پسر
 ناز تو در روز بلان هم در با هم جاستان
 بیزنی من از چشم تو سخت دل خون چک
 هر دم از خون کامه سوزانی تو خامه
 جان را که جادو کوی باشد تو ای پسر
 دل مرا با بی ای جوان جانی تلخوار
 از خون منم چک نامهربانی ای پسر
 در زمین تو نیست نامه هرگز بخوان ای پسر

نخل افسون طریقه سحر و جادوی
ایست که بیدار و خوابت براندازد
عشق و نفوس را بشوید که باشد اسرار
شش تنه زبده دستان بر باستان ای سحر

بیشتر هم نرسد کوی او جدا هرگز
بیا دل کند در هم با که عشقش باد
نخبت خود شوق ام تارا خدیوایی
ببر و بوی در راه هر کوزه امری
چطراغ است که از شوقم بجز دستام
و صاف چون کوه در راه و اهریبه یغین
بمادی خورشید هم هرگز از توین حاسنا
هیست قبله حاجه تن تو شسته امنا
کد است زین و او که جدا نیست زینش

مرفوز از تو هرگز وفا نمی بیند
و فایده ای که از تو یونفا هرگز

مردم سیاه ننگه کلاه دود
کلاه زین کاه نزل خون چکاندم
از قهر و سرگرمی که در بنه بنان
از ننگه چشم سیاه کلاه دود
طرز ننگه کاه بکاه کلاه دود
دختر سر و زلف چه ماکلاه دود

نخل

از سحر و جادو کلاه کینانی
خوشتر باشد از سحر و جادو کینانی
بسر کلاه کینانی سر بگشاید
دعوی که کند که در خواب نکند
سحر ز بکاه سحر از سینه ز جادو

از سحر و جادو کلاه کینانی
نجرم ز بود نه کلاه کلاه دود

بوده است ز داغ نکاری و نه هرگز
ناله ای تو شده ام بدام تو مستاده
با آنکه برهمنی سرین خان شدان شیخ
هرگز نکند کوی تو و زوی تو از دل
غیر از سنا کوی تو سر کوی بهاله
زین طایفه خزنه براندازد شش دست

در کار که در هر فریاد کس ای تو نیست
جز کلاه چشمش تو کاری نه هرگز

کینه خوک شد و لدا رفاکست
کدشت برین و با بکدر عسرت
بدو جادو چشم او محبت داره
با اینک از دل من مکره است هنون
کز این برین من حال مگر کست هنون
که در میان سخن سحر با بکست هنون

بکار دل که جوی تو مایست هنون
غریب مردم و ترک تو کست هنون
کسی که زوی تو بدین است عاقلست
مرفوز با هم کس بدلی نکند
درد و مپاشد که او با تو بکشد هنون

شده من خط از لب مناه لغت است
کفتم خط سینه شود خوبین افروز
سزا قدم ای سر و بکام دل ما شایسته
زین کل و زوی تو رخ و قد چه خرابی
یکروزه بیستایه بیفکند بستر می
خوش ایع هول از و د یار شیت چه بوی
شده من فریاد خط او پیش که او را
شکر کرد کل از سینه خط هر و کبابین

کرد هد بلبل نشون و کل جان و فوض
نیکم باسد تمنانه کست نام هنون
نخبت زین و من چه بکند میت دند چران
نعمان زین بیای او بدام چون کس
مرفوز شیت ز کج نهانی کس زین کس مگر تو
به که کل از کستان سکر و باطراخت
کل از زین تو کانی کل کت کوی تو
خوشتر از نیکان زیا از مرد عشق زین
غیر نقد جان چیزی چون ندانم هنون
با که باستی هر نان با با که باستی هم نفس

نخل

داد و در زان زین نام از که ناله زانکست
فایعتم از خلق خلق اسود و اندازش خوش
نکسری کاری بون از زین کاردت بکس

مرد جوزمه تو منخ زین نام افسون
گرفت جان از جانان و من بدین جرم
مذوق کام بر سینه ز جان سیرین زان
دل ز کجای ز خص سبیلان ز حرمت بود
حلال است بجز بقیه خون مرا
کدشت زرم امروز چون بشن او سحر

بکار نظم هم هر کس کدشت و رفیق
بیانست کار زین نظم انتظام افسون

کونهای سستند خورق پیرین ز فرشت
از زین سماع و منع می ای محنت
مرفوز از نام که با جادو سربان داور دق
ببین زود و سبب دل بیجان با سنا درین
باز کرد نمایه شکن که با رفیق هنون
دل شود در طیان ای چه خرسا کسبیم

بیشتر از ننگه دان از سحر و جادو
با ننگه بی باقی باس کویا و خوش

خبر از سحر و جادو
هر نفس خورش چون هر شران
سلفه به نام زانکست سبب می خردش
چنین نامش از نرفان و شام تا صبح از خورش
ازین من ناب عیانت و نزل من هنون
چنان بود ازین برون ای چه گفتار کسبیم

شکر که انجام خوب چیز نماند خوش
ذوق بوم انعام همین خوش کرد
بیطرفی که زبان دانی نود از روی لطف
لطف بفرستد و در سره بود آورد باز
ناواله بیک که بصدک کند تن چشم
مگر بوم بحال بلبان این چمن
شد باقی ساید فک و زهر هم از آن خود
لکه در راه وفا و در طریقت مرده

کز تبار حاکم پای او رفیق امری برون
هر که از کج طبع کهن بود خوش

ای همه جای تو خوش از همه عینا تو خوش
سرو خوش باشد و گل لبک با سادگی سر
بنت خستار کج چون کل خستار خوب
خوش کن اصول را عین که با سادگی در
دام این سادگی بام دلش ناخوش بود
ناگرفی بدم جا خوشست از بوند لهر
سود او روز خوش از لطف تو کرد رفیق
سود او روز تو یارب خوش و غرضی تو خوش

دل هر کس کار خوش من خوش کجا خوش
چرخ خوش من زری بود خرم چه خرم خوش
باز آمد شوی که باشد من که خوش باشی
بکاری که نه خوش لعل که لعل هر یک ایثار
چرخ سادگی از عین خوش کن دل مالا
مداری ناخوش بکار با ما ای کسان کار کن
چرخ خوش من کجا در فصل خود بکار مازید
نوبد و عین کوشش من روز رفیق بر تو
با آمدن جوانت بگذرند روز کاری خوش

مهر دارم بدین کس مثالش
بقدیر و چین در دست سادگی
بدو معاد روح از هاله خشن
مدین دین که درون نظیرش
ز راه خار به بگذرند در حسن
بریشان خاطران اسفند خالان
که از عین و پیش رسا عین نیست
دی خوش لحظه خرم ز کس

رفیق لهر او کس ملول
بیاد از ملال من ملالش

فزون از مهر و پیش خدایان
برخ ماه فلک در انقضاءش
بکج لعل لبان میک خالان
نواده ما در دورک هالان
همنزه از چاره نه بگذرند سادگی
بریشان خاطر و اسفند خالان
سبب بجز این و روز هالان
دلهری از و جامه فی حیاتش

اگر خوش دلم صبا جان و دین دیدار
بکار من از نیش او با عین در صحبت
بحال کوشش از نیش او پیش سکان
چه شوق است ای که در چرخم از بوم
بوند اگر در حال من اندک کز
اگر چه سیم و زرد زنده بوم در دمای او
بسی که این هر روز بشمارد طاق میثاق
دلم که جان من دور بود زانکه نشیندم

رفیق مرده باشد لعل کز او گویند
چرخ و کوفت تو ای دای کج حاکم خاوش

میا این از آن هر که ز غمی در خاطر سادگی
بصدق چون صنوبر عین کرد در سر ز یادش
که در کوی بیای من بون جان قبول داد
خراش که ز نه انسان که نتواند کرد آرد
همه نخلتم پیدا در جفا داده است سادگی
شمان کشته است از رویا با خسته است از این

رفیق در هر بارش کرد و نرسد سادگی
تو که ز روی من ای کس سیم و زردی بفریادش

بصورت ماه را کفتم بشی چون دو کوبش
بسر خوشی که نکورد در دوستان دیکو
من بیدار چسا در دل خور پیش او گویم
بملاش نشیند مدتی تا چند روز با وفا
کند کل بر من ممالک و بلبان ز غما ابدا
بستی عاشقا از اینست چون کوبت بنام همد
کسی که با نکه در از بر خلقی بود درین

من بر کسست خوبی او رفیق از یاد او امیست
منابع عقل و دین سوخت اله از چشم خادوش

ز یاد او که کرم در لغوش
چرخ لهر هم چاکت چو شنب
دهد ز خضر و از بضه ناز
شکر است و روز عین با هم
فراوشش کن از یاد کزدان
فرا عین سیم و زردی دو سوزان
خون مرخون من رفیق من ز شکر باشد
بیزم مدتی با هم قدح نوش

منان عرائق سر کشته که بر خال درون
تا سر خال نشد با رینا مد بشش

درین سنی سنی شرمین ام او رفیق
بطرف جوی بند هر که سر و قد خوش
ترقیست کلد از نیش آن که جا کرد و این
ششم کوشه از چشم سرت بنکرم سوش
اگر با صبا و عین سادگی کلش بر تویش
بناغ ختم خدایی بخون از کلش کویش
چسب جامه سوزان از چشم جامه سوش

هستند که در وقت ان شوخه مرا
 میگویند که بنگار در لکونای
 نظری که در آنجا سوختن و پندیدن
 منبر از آن سوختن خوشتر از آن است

چون سگ کویت که بدین معنی از خوش
 مکنش و در مکران چه سگان در بدش

انگش تو در مکران کاش
 باغ جفا و صلح تا چند
 تا چشم بدان نه بیند که
 جملت بگردد چون زوب

مشکل که شیرین با هم
 او محبت و درین مکران

با ناله راه هفتادین باش
 پیشتر بدد باش هر دو
 در میان طلای میاش بدد
 چون که انسان خانات
 تا از آن در صفت نسوزند
 شاید که روی بجای آن اخ

باشد

باشد که کنی شکار عیبی
 تا که چه زمان بفرود آید
 ناز پس که بددت اجل چشم
 تا که دست فلان کند طوف

ارشد و برین باخورد
 با سحر و معنی ازین باش

بکلی که در که با چند وقت و چنان فاض
 ز قد خوشتر و در مزاج خود مجمل کرد
 در هر یک از آن که در عارض تو نیاید
 نگویم سر و پا که افتد عارض که در هر یک
 بود سر و پا که افتد عارض که در هر یک
 نداد پس سر و پا که افتد عارض که در هر یک

ز قوتش که در کمال خود مدد یافت
 چه شاخ سحر ازین بر ناک امعان عاقبت

صبر کردم بر جفای او غلط کردم غلط
 با ختم در ره روی او عیب کردم عیب
 سوخو کردم سرخ او خطا کردم خطا
 بی باکتم غلام او زبان کردم زبان

ز عشق صد بار در بنال روی زین کرد
 از لیس هر که بر بدستانی شکست بران

انکه با یکانه بهتر از انسان است
 از چه کس که انسان او غلط کرد غلط

یتیم بر خندان اختر خوشان
 جاعل بر روزه در با عیس با عفت چکار
 نشسته لعل بازم مرگ است در راه
 ذوق داغ و در در که در دلت بودی که من
 کجکاد ای بیاسند با بدتر هم چه من

وصل خوش باشی با ساند که بیخ هم از من
 و من از وصلی دارم در عفت هم از من

منم از چشم سباهی بکاهی قانع
 صبح تا شام منتظران مهری محفوظ
 بمنای حقی و سر کوی ساکن
 او را زردن مهر و مهر خط حرم
 نیست قانع دل با خوش از سبختان

میل نظار نه ماهه فکر نیست
 که مابهی شدم از طرف کلاه قانع

باز نیست

باری که بس ز غمهد و وفا بست دروغ
 انکه با اهل فاعهد و تا کوب شکست
 من جزو پاکس و دیگر در شکست جا بست
 گفتن من و قدت رفت ز لغو شمع جفت
 من در چشم تو با پاکس کس تا اول نامز

بتر که که بجان جفت نفس هم من
 در یاد بدل از من بد جیست دروغ

صدف و کدین لوتیان عیندانی جفت
 طفله و دوست دشمن شاستی از من
 با سیر و فاد از کج جز جور و جفا
 بیود از شخص سینه سپر و عثم و فو
 جور و سیداد و لطف بلساق دروغ
 نبر او ای ز لوتیان و نه خود را در بیان

همه شمت هم از کس سر پالیک رفتی
 پیش او پیش که عتق عیندانی جفت

ای دل با نازین سحایان
 ای کوی تو کینه لواطت
 ای داغ هم تو هسچی لغو عیند

ایدل با نازین سحایان
 ای روی تو قیله قبایل
 در کز درن حاور دل حایل

سندیدت محبت تو هلاکت
چهرت شوی زین غایت
کوباشن هفت بجز مبالغ
باوصف بود او از حسن
ناکام و کام اعشار
از کوی خردت توان که گفتار
که پیش تو دوستی کجا است

نه زبانت مودت تو فایان
مهرت شود زین غایت
کوباشن هفت بجز مبالغ
نه زبانت مودت تو فایان
بر عیش و هوس بود در بیان
دو پیش کز هم در میان
من معنی نم بجز مبالغ

بر هر که بین از غزل خواند
گفت شاه در مقابل

کند مهر و فانی جفا دل
بجز ز کوه هم عسری از فایان
هر موی تو لعل دارم مکن
بکس دست از جای دل خندان
اگر جانا توئی جان از خود مکن
تو زدی در دین مناک ما نوز
ملاکت کم کن ای ناخبر که نیست
در این کسوی بخالی دیدار تو بین

چو در کاش بودی شوفا دل
نذر دست از آن جز از مایل
که بر هر موی او بندم جفا دل
تا لذت از دست بر خندان دل
اگر در کس توئی دل از خوشان دل
تو بی در سینه عثمان مادل
کزان لبر که بر دلم دست مادل
بدست هیچ کس در هیچ جا دل

مهر تو زین ام دل بر شاه داد
بود زین امرت در برابر دل

۵

تا در عین سهره شدن بت بدین
دل برود بچنگ عشاق عیان
نکته در بنگار سنا بان مروه
نکته در آنکه غمزدن سینه است

دیگر ندارد کس بهستان ضربت دل
هرگز کدی بهز هفت عاشق بچکان دل
تا که در نظران کجاست سینه زلف دل
بروانت نای کوشن و باون بچکان دل

مردن زین موی در او به که در دوازق
دارن بهار جان و نهادن به ننگ دل

باو کس شود نصیب بهار عین
با زین هم و بجان نزن که رفتاری دل
من ز تو زین چنانم که سبها نکند
دل تو زین نیاسا دیدار تو چشم پر لب
دل که ز غم هم هر یک از سبانی
بسکه در زلفت دهنای بریشان است

تا گرفتار نکر دیگر قلمت دل
کیست بهار آن که در بنگار کند بار دل
مردم از زین موی خواری من از زاری دل
چشم من بس که کند خواجه بیدار دل
قدحی چند می زین بهر سبکبار دل
سازند زلفه در آن نیست زبانی دل

چون نکر دارم از آن سبکبار دل که زین
بسیار و حد بشر نیست نکر دارم دل

ز تیغ ناز شوی محو کس دل
بوصل از سبک سحت دستور
نویسد دست با جامد با شمشیر
بوعیش من و دل تلخ پوست

در کس سینه چون مرغ شمشیر
بهر کس زین سبک سحت دستور
ز هر کس دست بر سر ای در کس
ز حرف تلخ آن بیرون شایان

نزد

اگر در دل ز با نوری مرا نما چشم
مرفتی و رفت از برت ایمن کار دل
دو در از نوا می بوده زین غایت
مخفی خدایا من و دل که ماندن او
کفایت که در دین ز کفایت می شود
چو آنکه شدن خوار کون لاله کون خیم
سندیدت صبح و شام من و دل که سینه فغان
از اشک لاله منع دل زین چون کتم

بنودی در کلاهها مبتلا دن
ارام چشم و طاق جان و قدر دل
دو عاقل دل بکار من و من بکار دل
دل زین با عیش تو من زین بار دل
اکنون که رفت از کفایت از خوار کون
شکفت دیگر کم کافی از خوار کون
از صبح برون من و ز شام تا مردل
از است کار دین و نیست کار دل

مهر تو زین که درین خط و خال او بین
سندت از برون من و زین کار دل

تو شیک کشتی با کاکل و خصلت و در بیان
تو زین و بجز این سر و کله نام تو هم در
شور چون زغول از دانه نام تو کس از ای
کد هفت روز ز هر شب محبت با تو گشتان

مهر تو زین که در سینه چنان کوفی
که از موی زهره سینه کل دارم به نعل مل

دانه کلام سبک تو کرده ننگ دل
خوش رنگ تو بوی که ز کجین باغستان

۵

از آن لبر که شد ناکام کردید
اگر سبک زین سوز من نیست
بدین از برون من افتاده در عیش
که در پایان بود او زنده ساخیل

بکاشن سینه زین زهره زلف
دل من نیست جز سینه زلف
صبر و هوشم هر دو زین زلف
سرو پیش قد تو یاد من کج
ای بعد عینت بهتان چکان
مده نام بران موهتر کین
عین زلفش و مرا محبت
سبب زین زلف است مسکن تو دل
من دل افکار و مدعی خوش دل
بیتوای دوست کار من مشک

امدی زین از تو عیان
ایکل از عارض کشته بچکان
ای مرغ رشک لبستان خطا
دل بر دیر صبح زده عینت
کردی زین لطف و جوهر شینی زلف
کفایت کس از تو عینت و مرا
بیتوای دوست کار من مشک

بیتوای دوست کار من مشک
تو عیش بدی کون ساخیل

نار و جانانی زین جانی که من دارم
دل بر در و جانم زین چشم بود بر خول
بیتوای دوست کار من مشک
بیتوای دوست کار من مشک

نزد

شود سر و چمن شمران از قفا که زاید
 رفیقان که منی من رسوا کند با صبح
 اگر که شود در بر پنهانی که من دارم
 عیاشی نه خجسته کاهی زانکه غول غم
 بختی که کس که درون و بیرون از غم
 توانی کشت و درایت لحظه چون صد کار کجاست
 بود لقا راه بریان هر طرف خوش تر نامی
 نترس عیال دیر سهره عیش جوانانم
 کم بپوش نه تا صبح صیقل انیس کوش
 رفیق ازین با من چه کنم چون هست یار من
 مرغان و این که می دانند زبان بی زبان
 چیزی نشناخت که که در کفایت و بیت هر یک
 بجا و دلش ازین سر مهر تو کوسدن
 خوشتر ازین که بیخا و دل محزون غمگین
 یخساق و درین در دل و درین کفایت
 چشم که بر کشته اند غم درون که ازین پیری
 بجا می روم در پیرده تا رزیت نهان دیدم
 رفیق را که درون کجاست جربان و کشته خضه
 بختی که تو از من نامر با تو از من نامر

بنا

بنا ای تو سببهای نار و
 بنا جانان که تار فنی نور فزینست
 خوشتر ازین که با جیل کاشن
 سده تا ازین سکا کویک او دور
 برام بقدر این جز نیست ای رفیق
 ششم بر سر این کز کز کاه
 نار و این بارم اشک ساید
 ز سر و سینه ام از غم زین پس
 رفیق ای تو سببهای نار و کز خان سبک
 بر باد او سر کوش عبادم
 بر که در شمع جاز است باز م
 کلام سله خون دین کلکون
 دهم جان و خشمم که درونش ازین
 که ساید شمع خشمم که درونش ازین
 بدیم غم ازین تا لوسب و درون
 عشا نکوشم او را احرار من
 رفیق ای تو که م میسولان یافت
 که بهان ای تو که م میسولان یافت

کز غم که ازین دیدت خوب نیکی
 انما فی فی من کونم و کزین
 بینم بروی کانی در کشتان
 زینم کزین که بر یاد دیت
 سببهای غم که بیست
 بجانم غم غم و تار و قبتان
 همه کس رفیق از غم که بدیون
 نکرده که من ازین ازین نکریم
 پاک و پاکین است اصل کوهرم
 رفیق رفیق و اب سبب سبب
 سلف و مینا اگر خالی شود
 میسول خورال و خواب چشم
 من که بودم ساه با زنی و در و جیل
 مانده در دام غم هر چه کون
 بدعتی که جان جفا جبار دار
 ازین سکان کوی و در کوی اف
 که چه رفت و سله نهان ازین رفیق
 نرسد از یاد و نرفت از خطا طرم

15

همه ازین سبب که درونش ازین
 عیاشی که نیست حال دل و در کویک
 خشمم که درونش ازین
 طبیعت ازین ازین ازین ازین
 بینم که در بعد ازین ازین ازین
 جدا ازین ازین ازین ازین
 رفیقان عیاشی من که در محرم ازین
 بنیاد بالبت ازین ضعف جانم
 بدعتی سبب سبب جانم ازین
 مجربان و توان ازین که بیست
 زجری که درین اشک من بر داشت
 میسول که در خونین زله مرا
 بنیاد عیاشی که درین ازین
 رفیق ازین ازین ازین ازین
 مرده او و ضامن ازین سبب
 چنان رفیق من بدنام خلق ایاهم
 عیاشی که درین ازین ازین ازین
 مجربان ازین ازین ازین ازین
 که برده هر دو دل ازین ازین

نزد برضای بیم طبع بر کوی مینو
 بوم عشق سب و زدن سر چشم کبر پست
 کوی طبع چهره یکس از لب با هم
 ز خون دل قدم زدن سر چشم با هم
 نریخت و غم در پی سوره بستم چهره
 بسوزان بود افغان چیت انجامم
 ای که ده جوانی تو بیدم
 که کلجان ترسد دل احسان
 ناطور تو کست دل بستندم
 جز در تو نیست برون با هم
 هر چه در میان و هر شب اول
 ناک ناک ترسد خورشیدم
 ابروی تو کس کس نیستم
 کوید کلمه
 بر ستم بکشد
 دوزخ کای و دل خوشان و دل باغی با هم
 فارغ از بیم زبان سوره از امید وصل
 دیون بر خصل جانان دستة دل خوشان و دل
 نرد که در صبر بود و غم فدای جانم بی مرد
 معتد بودم نریخت بک سکان کوی دوست

کوجر هر که ریشون یار دیت منیدم ز بار
 بود تا کوشش یارم تا کسک یارم بر فز
 خوش رکاب و یاری و یار دیت داشتم
 بجز سانی بری میدانی از کوی چستانم
 بگویند با جان شاد و خاطر خرم
 زغم کوی نام یارک بودی ولی چون تو
 نریخت کینه و زنجیر بیداد تو هر کس
 بداری ای دل ز غم چنان کوی بیم خوی تو
 بیاید کوی جانی نشان ازین ز کمانی
 کوی چون روی و سر روی چون نایم کوی
 نماند که غم فنادی توان فرغ گرفتارم
 چون کس غم غم بر سر جانم نیستندم
 بیاید داد بدستم سبوت نهاد بدو رسم
 ریف او یسین و یو یار قیبت بعرض
 بحان خود غم زرد ز کاه جان جهانی
 بود چه جام هم بر نفس او قدح حق

کوجر

نعل و هوش چه که نام جنون کوی کوی است
 اگر کشم بر تیغ و کز بر ستم بر خنجر
 ز غم کوی در کوی بیستادم ز غم چشم بپوش
 ز غم کوی در کوی بیستادم ز غم چشم بپوش
 ز غم کوی در کوی بیستادم ز غم چشم بپوش
 ز غم کوی در کوی بیستادم ز غم چشم بپوش
 ز غم کوی در کوی بیستادم ز غم چشم بپوش
 ز غم کوی در کوی بیستادم ز غم چشم بپوش
 ز غم کوی در کوی بیستادم ز غم چشم بپوش
 ز غم کوی در کوی بیستادم ز غم چشم بپوش
 ز غم کوی در کوی بیستادم ز غم چشم بپوش
 ز غم کوی در کوی بیستادم ز غم چشم بپوش

صورتی بیستاه که چندت رفتی و رفتی که
 کز راه و رفغان اجزا و سوسو میسوی نهم
 نداده هیچ جانی بسوی عشق هیچ کس یارم
 اگر چه غم زرد ز کاه جان جهانی
 ز غم کوی در کوی بیستادم ز غم چشم بپوش
 ز غم کوی در کوی بیستادم ز غم چشم بپوش
 ز غم کوی در کوی بیستادم ز غم چشم بپوش
 ز غم کوی در کوی بیستادم ز غم چشم بپوش
 ز غم کوی در کوی بیستادم ز غم چشم بپوش
 ز غم کوی در کوی بیستادم ز غم چشم بپوش
 ز غم کوی در کوی بیستادم ز غم چشم بپوش
 ز غم کوی در کوی بیستادم ز غم چشم بپوش
 ز غم کوی در کوی بیستادم ز غم چشم بپوش
 ز غم کوی در کوی بیستادم ز غم چشم بپوش

محو

نیکو در چشم جان دادن از دم چه بگردم
 عجز محنت و ناچار سنگین کس نمیدونم
 زین عجزی که در کار کردی تا در چشمم
 اندازد تا در نام کسی بنامانی
 زلف کافر ز یادم بفسد که خفتی
 باز عجز نگذاریم بهایی فی کم ناله

باشونی وفا کردم غیور چون در پیش
 نینما صحت کس بر علم استقام بچیزم

مزد و دست بهی بر وی تو میکنم
 ز ستم که حلالی ندهد جز خنای تو میکنم
 که در هر روز ز نو بیم و وفا
 سرخوش تر از سماع بر سر تو میکنم
 دشنام میدهم بدنام بخود همان
 دارم رفیق در بود این سگساز

کاهی بر او بگو که دوی تو میکنم

بفرمان خدو پاکت کردم
 چه شنیدم و ناله است از الهی
 بحاکم بابت ایست کار ز بفر
 بله کرد آن سزای پت کردم
 فدای ناز و استغنا کز دم
 همین باشد که حال پایت کردم

عشق

فغان عارض من نوبت باشم
 هر که در مراد ز لب و زود
 مراد بدی و کفنی ایستکاست

ترقی است طراوت در بوالعشق
 که بر صورت شوم بسبب کسبم

هر جا بجان ما با هم از گریه تو کنتم
 جا خوشی من اکوت دن بر این سوخت
 اگر چه ترسانه که چشم شومین حوش
 مزه وصال کوته و شمع خزان را
 از هر قضای ناله که شست خایه رون
 سینه ز گم ز شهادت سخن کام و روزگار

کشت از وفا بر کد ز تو حق خاک
 و از بی وفا کفایت بخاکش کدر کنم

امروز بی تو خاک چنین کز کبر کنم
 کو نیاید جان کز سحر هوش باز راه
 تا کی گم ندانم کجای نظران کل
 تا کی محسوس نکم ماری قبت و باطن
 تا کی خزان نعمت الوان ز وفادار

عشق

بگو در بوسه ز من ناکند بکنی
 چشم انداخته نکور ز من و کنی
 اخلاص من تو باغ و من در جبال من
 گویند اهل حسرت من پیش داد کن

بیست خوش آنکه گم و کوی بخندان تو
 که کز درین کسیر و من بیشتر کنم

وان سر مر که گم کن دل بد کن ندیم
 گم ز روی بقا من چشم و دل هر دو
 ز هم جلال جان و لذت لب غنک
 از آن شراب که اندر چشم سفالی است
 بگو خزان چه چند ساختی ندیم
 چنان بلا در عذر همه سزای ندیم

همان کس عشقم ز تو غیر من هست
 شکوفه نمک جز نافرین ندیم

ما زنده چشم یا مرت نه یا در زبان هم
 بودم جریب خون عری چه شد که کون
 ز لاله بود در چشم جرح هم جفا جو
 از هر صبر در حسن جوان تو ایست
 سرگشته ام بگویت کز نشان عین انجان

عشق

عشور زین نازک بین مشکل لافند طاند
 در شهر بر بند هسانه در هر درگاه شام

ز اول سر کوی یار من فسیم
 ان لیلین خود فر کز بلوغ
 با شوق بر آمدیم بیسکن
 مانند بکج هم چندان
 از کوی تو آمدیم تو میدد
 بی تاب تر آمدیم مزاروت

تا غنچه در مینق انرا گو
 تا بهم بر نری سر چارونم

بجانم از غم جانان چه سازد
 بجز جان مخفر جانان چه سازد
 بمندان در سمنان چشم دوست
 دل بر لب اشا خونی سبب زنج
 با میدد و استازند بسازد

رفیقان ما که کوی لب بسندم
 با این سرکان خون انسان چه سازم

انگوشی تو غیر حرف و ما هم
 بیگانه نماند و آشنا هم

دلخسته عسور را نشانیست
 مری تو نظان کاه خلق است
 شرمی چه در تو نور نبر نیست
 ای تو که خون و مال عشیان
 خویش ز تو کم ستم نیز
 نه اندیش منهن مکن ایتم
 بیست و یکسند متع سارا

پانه شهرتین کادرا
 از شهرتین خیر با هم

بود صیقل خورشید تا من نماند و مینام
 بگویند او سندان با مشکل ناله فرام
 می نندم زبان از ناله نینج توان موز
 گمانم از ناله نمانم من از این عیافان
 بنندم که نام شرف دیدنش براه اف
 بر عزم و وفا بنده که نماندم از ناله
 مینام برای او خرمی و سر را هنر
 مرفوز این مینماید کی می راجد مینالی
 تمام عاقل در این خراب آباد مینام

دلچسب تا بدست توئی دلشاد هم
 خون بر آن که در دو وقت حلاوت
 کجا در هم بجز از آن که ناز را
 نامی بر آن بنیاس من از فتنه که در آن

شهرتین از سکان هم تا یکی مرفوز
 سنا با بنا در در سحر زمان و هم

سنت نابروز بر سر کویب فغان کمن
 شد از آنکس غم بچراک و نر از عشق
 یکست استخوان و سادوم مکر سستی
 کرم بیاد و سر قد کلمت از خوشی
 سوزدم بر پیش تور و مشن مینسوی
 کفم خرد کدنت جفاست بخند گفت
 از جفا فاه و دل سحر دل و مینسوی
 چندی مرفوز جانی بکوی مغان کمن

که با این خرد هر یک فلک در جفا دیدم
 بنیدم آنچه من نماند شمع کافور با جردیدم
 کون کمن لعل او خاصیت آب جفا دیدم
 دی هم میندادم نندیدم با بر یاد دیدم

دینم از ناله هم مینالد بجز راه
 بشی دیدم جفا و جبر از حران مرفوز اما
 نندم از جفا کیسان و فاه من نادیدم
 چرخ کستان و مینان ترا نظان کمن
 نر شیک عین کمن چون کاه از نر کمن
 غم نر از نر مرفوز بود جسد رف
 دگر کردست من ایکن نماند نرسد
 مرست خواب از نیک که بر سر کویب

شماره اول خود مرفوز مرفوز
 ستان های ظلمت لاکر نشان کمن

چرخ از ناله لیلی لب سیرت و دهر مرفوز
 نشوون عاقلش در پای شمع ایچن مرفوز
 بشک خندان او سنا سیرت دادم و نر از ناله
 سبک سلام از مرفوزت انجتم چری خوی
 با و کاه مرفوزتین کمن پنهان مرفوز
 با بصره که مرفوزتین مرفوزتین کان لطافت
 مرفوزتین که اکثرن ساد با شتم هر کجا باشم
 چه مرفوزتین چه مرفوزتین یا مرفوزتین یا مرفوزتین

تا از تو دوری در ناله جانانم
 ایچن چشتم بچشمه لاسکه بتیوات
 دیگر نماند ناد صبح مرفوزتین
 تو هم بخواب نر نر بسیم ترا سستی

مردم تمام مرفوزتین مرفوزتین
 مرفوزتین مرفوزتین مرفوزتین

بنا لعل صلی جرم نندادم
 بچشمم در جهان هم نندادم
 چنگ خور که مرفوزتین که مرفوزتین
 کی کام مرفوزتین بر افش در کت
 هر چه مرفوزتین که خواهی امتحان کن
 از آن جوی جفا دارم که مرفوزتین
 مرفوزتین مرفوزتین مرفوزتین

بدک شروع تو دارم لیک مرفوزتین
 مرفوزتین مرفوزتین مرفوزتین

شوی چون شب برود و در کوی خورشید
 کوی سوزانها با خورشید ناله
 دود در دین مرفوزتین در کوی خورشید

مکن منم که من بی اختیار خوشین گویم
بدر باغ زلفش در دیار خوشین گویم

بطرف باغ هر که دین بر سر کل اندازم
بیاد سر قد کلمه در خوشین گویم

مکن که از حشمت دیدار منم
صفا نظمه به شایسته که چه این
خو کردم ام ازین کبریا که در دست
مکتب عیال من بجان طیبیا
نابا شوم بزم ازین قدم با من
نمزم بکسری بار و مکن از یاد

شدید من خوشین و من اولی
بارت چه بیزم به هر کس که در دستم

من زود خویشتن چاکم که خوشین
نماید کند زود جزایم و من امروز
زایم چو کنی من از عشق تو کویان
در حین تو چون مرغ اسیر من بجز بر زبان
تو نام ما را هر چه جانب کلشن
وصل من تا نازت مناس من در وقت

مثنوی

سزای منم که من بی اختیار خوشین گویم
بدر باغ زلفش در دیار خوشین گویم

بطرف باغ هر که دین بر سر کل اندازم
بیاد سر قد کلمه در خوشین گویم

مکن که از حشمت دیدار منم
صفا نظمه به شایسته که چه این
خو کردم ام ازین کبریا که در دست
مکتب عیال من بجان طیبیا
نابا شوم بزم ازین قدم با من
نمزم بکسری بار و مکن از یاد

شدید من خوشین و من اولی
بارت چه بیزم به هر کس که در دستم

من زود خویشتن چاکم که خوشین
نماید کند زود جزایم و من امروز
زایم چو کنی من از عشق تو کویان
در حین تو چون مرغ اسیر من بجز بر زبان
تو نام ما را هر چه جانب کلشن
وصل من تا نازت مناس من در وقت

بهر پیش همت خرد کوی را که می بیند نام
غریب و سبک و سرگشته ام را می بیند نام
چرا امشب کن ای ناله کویا منی بیند نام
فرشته با بری با منی یا ما می بیند نام
چرفی بدیم ترا جز ناله واهی بیند نام

مثنوی من مپرسن حوال من بیوسته عشق من
که گاهی حال خود میداند و گاهی می بیند نام

دوستان از بخود از من تو بدین منم
دانه کشت ز خون من کلکون ان بود
خرم پیش خود سختم اندامه بدین
کو دولت سختم بحال لقمه از منم
بادم از روی تو گویت تو اندامه که
کردم اندیشه فرد من بروک از منم

شدم کام سرو از منم و دینم
ببست پروری سینه و بر منم

خوش که جانی است منی در دستم
مکن که بر او در بن جان منم
باز منی از نظر منی تو هر دو من
دامن تو بکرم دامن بجان منم
که باستان کلامه بر استان منم
تا چند است حسرت از منم که گفتم

مثنوی

انچه از یار و یون چند اندید منم
کلکون نام ز منم تا نقد دین و دل را
انظارم که هر دم از حسرت استری من
کشم ترا سخت جان پیروز شد در دنیا

دو چشم بکجا جا خواهم فروز کانی
تا جان خوشی روان جان جهان منم

من جز در دست که خود را بکام و منم
سیندم با منم هر دو وفا بدیدم
تو ز دل دلمه بد خوی ساد و کار عینم
منم اندیشه بخور کز منم بز بار عینم
بچندم جز خط حسرت از کلزار وصال من

بدندان تو که هر کسیت دست حق که ز منم
که عینی چون منم از هر جای منم

از دست امروز و فردا ای منم
طاقت عقل تو بیک صبر تو و منم
ببست پای ز منم که راه و دل از منم
تا کجا حسرت کام از منم که منم
مردم از کوی تو هر دو در با منم
حسرت دلمه که کسید منم ز دنیا منم

حال بسیار ناخوشی دارم
 دل هم پر است همتا بخت
 هست از همتا ناک عینک
 بنظر درینا بدم مکه نو
 دل من می کشد بجای وین
 سگ خرد خزاندم بنا میزند
 که چرب است ادی وین دارم

خو کردم به بکشوام تو من
 دانم مکن ز من که تو بخت
 پوست منی و خضر قدم عیسوی
 جزابت من و سحر جویست
 مینرسد او که ساعدش را بدم بخون
 من خرد رفیق و من جزا دستم

در وقت که کمال شعش من
 با زده صفت بیغشای دارم

بکار مشکل خرد با رفت از ناران می بینم
 در این بود بارک موافق هر طرف جمعی
 غمناکم می کشد ز من در این می بینم
 اکیلی و فادای بکس ناری که من ناری
 بکجه نشسته ری من و دیدن و زدن
 می بینم بنا زاری متاعی و خردی
 مریز و چندان که کوه است از روح و عیاش
 چه صیادم بنا زاری من خردی می بینم
 زاندم که با تو یک کسل عهد می کشم
 هر جا بیند ام که روزی که کشم

چو بک ز من و بخت که منم
 چون نامم که من طبیعتی
 ای که منی که است خرد من
 غم منی با این است با است
 انکه کو مردم چه خواهد گفت
 گفت من چه ز وفا بدین سگم
 گفت چشم و فامدار من
 امین من طوطی وفا که منم
 منحت بخت وقت طوطی که منم
 منحت را چون نکویم و زو عیادت
 بگو گفت آنچه ناریه است در من
 بجای چه حریفی بوسی من گفت
 کس میباد او را ز وفا که منم
 در چنین روزی میباد که منم
 کس منی که است کجا که منم
 که چنین است است که منم
 که بداند چنین من که منم
 امر تو شست با وفا که منم

بوجود من افزون که شود گفت
 هزار شویید بیست است انقدر
 مگر او در هم من و مندی داد
 مرفوق از من با فریاد است گفت
 از لطفه پیشی سویم چه خطا کردم
 گفتی غم من چنان کردی بکسی منم
 در زمان چه شد حاصل بر لب تمام تو
 شاید که صد بار در خون کشته ام
 بکمر جفا دیدم نادیدن و فاسد تو
 صد کفره فرزند دیدم بناد و بنا گفت
 او را ز که هرگز نماند فایده شیندم
 هر چند رفیق او را ماند در کرم

بنت هست امر هر چه در عالم
 چند است در در توان من
 چنان کشتی که لاری بر فرام
 بغلانی از من سندان غم باری
 چکر دی خسته از درد او خردی
 قله در جرح بود خشم جان من
 زخم که خردی که در باری که من
 نوری خون من ایکنه جوگون کردی
 مرفوق ز کوی او تا چرخ کردم دور
 که روی نماند بهر روزی که من
 بیای منی در کعبه و بخار
 مگر حرم از من بفریاد که
 کشته است و کل من در کعبه
 ندان که بیعتی خال اول ما در
 کوی تا چند هر شب شمع بر عین
 نو بار است کاری نیست چون
 بگامه منم بهت اجل کو بیچاره
 مرفوق کوی که نماند بر نشان
 بلو جانهاشان ناوان که نماند
 بلبله تا قیامت سه مستم
 به تری ای شکله فکر شکام
 بجان خشم جسم فکارم
 بجان خشم جسم فکارم
 با استک خشم جسم فکارم
 جهاد بکری روز روز کارم
 بکر با کعبه ای که نماند
 بچشم و رحمت کاهی که نماند
 که ضا و ایضا که نماند
 کمان بیشتر خارا و اسنک
 سنی ز من و نماند ماها
 بد منم تا نماند و من
 مرد من تا کعبه ای که نماند

جانها باکت در کز شد بشک جانها باکت
 خاشاک تو شهر شد جان پاک ای نازنین
 لری که کن که هر زمان صد دل الهولان
 تلی لریک ابدستان در حق ذک ای نازنین
 نکداشت جرح خنجر حرمالو حکایات زو
 نام مردم وین از زو بودم بحال ای نازنین
 نزلد در در خوشی با تو می گویم سخن
 تو هم سزوی نازدق من اندو لک ای نازنین
 آمد هر جان در کرم بر سر هوشتم شد
 کزین از بیغ تو چون ذره چکان ای نازنین
 خولم کما باره کز سازم هلاکم زود
 هر خنده صد لدم کو ساری هلاک ای نازنین

از دست او چون که آن لطف ناسد از کرم
 دلدرد می تواند چشم و ناز چندان ای نازنین

دل خواهد که جان دوره از جان
 دهم شاید شوم دل خواه خواب
 چرخ می ماه من کو حسرت تو
 همه تا ماه هر شب اه خوابان
 باوج خوب رفتی خوب رویان
 همه ماهند و اندر ماه خوابان
 سخن افکند چون من کدانی
 بناسد از تو خوبیا شا خوابان

میزنویس خونی من شریع الکر
 که هم بنده درگاه خوابان

مرغ مانند کلهرک ترش بین
 تو ای برک کل نامرک تو ش بین
 لب برین ز لرزه شدش نظر کن
 دهان برزنتک شوک بین
 بحد چون کل سوسن بین
 بقطر برزنتک از ترش بین
 نرد با پیش هر مطوع و غیره است
 ز سر تا پا و ز ناپ نامرک بین

مش

شعر است حال خند هشت
 سیاه هر نظر کن لشکرش بین
 میسر از کز که در خواب که غلط اند
 بخن لود دست و خنجرش بین
 قیای خنجرش و تاج شاهی
 می توان در سرک بر سرش بین

دور شد از کز دور ز جانان من
 جان من از جسم من جسم من از جان من
 دایخ و درد تو مرخو شست که
 مرهم من دایخ تو درد تو در جان من
 اخرتم دایخ تو لحن شد از خنجر هجر
 از خنجر خنفتنا بخت بدامان من
 چاک که بریان من هر که به بدید کند
 چاک که بریان خود هم چه کویان من
 سیل سرش که گشت از سر افلات کو
 فوج که تا بند کرد مرخو طرفان من
 وای بر اهل حبیب که بدید از سر من
 مرغن قیامت می چون سب هجران من

مخوای که از ترید خوابه باور من
 کنارش بر لرزه شد چه زو کز تار من
 ندای خنجر وصل وین لاله جزیر حیران
 نهال لرزی عین و نخل انتظار من
 قدس و عدل کل چه خوش سوگر تو
 چه قدس و عدل چه ترزی کفزار من
 سگان و اسد نام از سکا کوی او گشتم
 فزون کرد بد قدر من شد فزون گشتم
 شدم مستغنی از باغ و بهار و سر و کلاه
 سرگرم باغ من کل زیت بهار من
 ز باران و ز خال حنجر دیدن بنا ایست
 بود ایست زهای تو ایست زهای تار من
 کز از زلف بریش تو ریح سیاه من
 بریش کست ز زون سیاه بر زلف من

بود سغلی و کار خنجر کتی و درین اما
 نهای شت شغل من جای شت کاوش

ندانم کاش فریدم من مرغ غریب من
 بندم من و من کیند که جودای من
 پرسم که کج جزو بیت در استانی من
 خدی من توئی ای بیت توئی ای بیخدا
 بدین پیشتر نشین افونک تو کی هم کن
 جفا فی انجفا فی تو غایب از غایب من
 بکس از هم مندش از هلاک من که بشد
 جزای من مطلب تو غریبان نه غلام من
 بخون چون کتی سوز تو کما کتی که در
 بهای خون نخواهم از تو پس این خون همان
 بدد هم جانان چندانی بسبب باسقم
 بجان خود که کرمی کن بجان بتلای من
 بری تو و در هر هم تو دران بنی هجر
 که دلعت هم من بشد و درک دوری من

رفیق ما نون و این از در مقامه و درین ای
 که غیرت سیاه من کن بناسد در قیای من

با تران نامرغان به مهران خرد شد
 مهران با من چشم انسان خواهد شد
 فامع از سوسه خواهد شد دل کاه هم
 آنکه بود از سوسه دل ام جان خواهد شد
 انجفا فی اول العظما خواهد شد جان
 و نرفای اول من ساد ما خواهد شد
 در حق نامرکان بد خویشیکم روی
 بد کان کرد با من بد کان خواهد شد
 با رخو شد بنیچه خواهد شد بیخ
 عاقبت یا از چوب یا اینچنان خواهد شد
 کوی چشمه قیاس باز در کوشش بین
 خواهد آمد ز سرکان است خواهد شد

خون

خونم بیات ای سرو ناز و برور من
 مباد که نفسی سیاه تو از سر من
 چنین که نحو حال تو م نیست اند
 منزه مابل تو با تو من بر او من
 قدم بکلمه ترنم که مر شک خلد شود
 سرای تنک من و کلمه جگر من
 چه سار می تو که بیوسه از منی لطف
 بر است سلسله غنیمت شکست ظلمت
 بشکری که لب خنک و چه اوست
 بر بخش لب جشک و دیدن تو من

مرفوق کی چه هر چه که لبران بود اند
 بهمدست بنودند هم جود لبران

بغیر تو که کند ما سر فشان با من
 شغرفی تو کز نیت هجران من
 تو این کند ای ساه معجزان با من
 بیزر چه میکند از کینه اسان من
 بجان تو که کم دوی تو با کی نیست
 سوزد شمنی که جمله جحان با من
 مرا تو شمن و من دو ستم تو اما کس
 من اینچنین بتو شمن تو اینچنان با من
 خورشید غیر چه در من زار غافل
 که خورشید تو لطفی بود نه با من
 لاله زبیدند هم جان با من که هست
 سک تو دام یا تو شست لحن با من

بمش که میباید کنار بر خول
 رفیق با خود این چشم خورک فشان من

صند مکان اسد من شغ جفا بر من
 ز نهال بر سوسه من تیغ اشکار تو من
 بر دل من چرخ اید و دست تو پیدا
 و در حق من هر خلد هر دل شمن من
 مناجات بر من ان من بهر کس جان من
 و در شک ان ایسمان چاکم بر هر من

دانش عقلان بکار چون بر رخ لوزی نشانی
 با مدد کس بنکر و طفلی زرق بزند نکر
 عاشقان را بچنان خان مکن
 زهر ز ساعز احباب برین
 کار اینست بیکار مسافر
 از زبان جور حوفا با عشاق
 ز سیم از زهریم از زهره شوق
 نقل محو زان بیامیست
 با مبر از غم ما با مزار
 کار من ساختن حاشا بیست
 با هر حرف کسان کی می گوئی
 مکن جور و جفا کردی
 بر رفیقان و فادار مکن

دل نه همی سپردن از من حسن
 احسن چون چندستان از زبان
 در صفت خط حسن نام است
 کله من کوش شود کربلا
 بی غنا بد بنظر قدس ما
 شهرت شهرت است بهر از حسن
 هست بوج حسن حسن
 ان الله بنا انا حسن
 لب بکتابه کی کمن حسن
 کز بخراشد سوی کلس حسن

حسن

حسن جلوه کند کز چنین
 دامن الوده ترا غایت نیست
 مگر کس در ستم اما رفیق
 کز به چنان بود با بر عشق و حسن
 من حسن بودم و از من حسن

بکار و عشق خویشم خود چه کار فخر از این
 بهر خضر جدا و تو نیستی خورشید
 سگ تو یا این و کوی تو دیار نیست
 ز من پیش نیست روزم چشمه بی تو که هست
 ترا که صید تمام با سر زان دست از این
 سوان فری و خلو تو من است
 بزم و صفا و از سبک غم می گویم
 موقوف من بر تو زبان بودم
 نه منم دیدم تو نه منم با بر بهر این

من در در بری نه هجران جوام نا فوک
 با چنین خصلت بیس او قلند عسا کر
 از خوش هم کل سوز شعری و هم شنیدن
 نا فوک در جوانی مکن جور و ستم

عدک و حریفه ز کز جرد علی انما لیس
 کرد هندی ز رحمت بندک بز و کاندین
 از زوکان دین از او بجز آن بشوای
 پیشان روی خوی خوش ارحم پیشان
 که چون ساند کاهن کافه از شاها بدندان
 ندانستم هر عیب است در کس جفا کسان
 کز ایندیش ز ندید نیست این بد پیشان
 شود ناسور ز زشتی دل بجز در پیشان
 که کوزد آن ز کز هر روز او پیش پیشان
 تو بر خرم رفیق از آنکه بیا کسان خوشی
 مرا و باد که او هر تو شد بیکار از خوشیشان

خوش است در سر و سره هر کس بنکوان دیدن
 خوش است سویم کل روی بنکوان دیدن
 بسای کل بگردن ز رخ بنان چو کل
 دل از رخ بنکوان نکود است
 بگویند که کدامست ز رخ کانی بیست
 چنانکه خوی کویان من ستم کاست
 هلا که بعد با روی بنکوان دیدن
 بر روی کل رخ بنکوی بنکوان دیدن
 بفرز جو فدل جوی بنکوان دیدن
 روی هر لب بد از رخ بنکوان دیدن
 روز و روی و لب روی بنکوان دیدن
 مرست خور ستم از خوی بنکوان دیدن

ندیدن رخ بنکوبه عشق داد رفیق
 بر از صفت پهلوی بنکوان دیدن

لذی

ان فک هست از خضر نه شاد از آن
 این نه جان که هست و سوسه با منک
 کنتی کز بر خرم دکن کار تو سگام
 بر هر ماه که کندی با چنین جهان
 سوی نکا جز این چنین ز کز سترند
 ای که حال ضد چوینی کرده بیاد

حسن کس که باست بخت و لعل رفیق
 از غای خرد به بخت ایند از آن

شد چه شب روزم سنا از دست تو
 خون من نه با میز زنت که در بخت
 کفایت اهدت دم بدست از دست کسب
 دست از آن رفیق و بر باد رفت
 از رخه پیدا دست از حزن تا بیک
 از که خواهد داد چون خواهند او

از کاه می صندد لعل رفیق
 دل چنان از رخ نگاه از دست تو

کس را که یار بود ای یار ماری همی تو
 غم زشت ستم سوا ما کجا سازد دست

از کاه می صندد لعل رفیق
 دل چنان از رخ نگاه از دست تو

ساقی بنا و یکد و سبک از میان آنک
 کبری های نیم که کز هر را نماند
 ز محبت نکش و کز که گذشت کار آن
 کبری بی کس از آن و باقی قدر آن
 نمک الهای مانی صورت نکار آن
 بزوان دل نیستند غبار آن

اه از دست تو اه از دست تو
 خون چندان بیکاه از دست تو
 کز دست بخت کاه از دست تو
 کوه صبر من چه کاه از دست تو
 داد خواه و داد خواه از دست تو
 هم کداهم پادشاه از دست تو

دوی نبرهن نو سفت سکنه باره کن
تو دلخوش کنی که سندان هرگز
چر بود بهن کلین منو با بکلر زبان
تا بگردن هر خوشن دلاوری عشق

اگر اینست سخن کس نهند کوی سخن
بر سخن گفتن بلبان سخن گفتن تو

امد خواجه بیرون در دست جام باده
مستانه از هر مان و ز هر طرف بلهش
جان داد و مشعر دیدم او اینساند ازین
چو ز نفسان بر پیش چون خوش بلهش
بناغزین آنچه دیدم تو مع دلم سندان
سودای صبر و کل را بره ندامت برین

کرم و رفیق فانی دل از روی و جودم
ان لقبی بر روی در انصاف حق زاده

اینها الفت بعین ازین حدیاتی اینها
تا که اهل و فاباستی جدایی بی وفا
ارکین هم کدی و کس کتم بوی نیست
صبر از ناکس کس در کس خوشی نیست

انصاف

ای فیه رها بخوان مرع که پیش مرع
چند نوز قریب از لب جلیت با انصاف

بسی لاف و فایسلس مکان اورین
کز فایسلسان بود بدخود سستی اینها

ایم فروش از بیم خیز سخته صند زده
انچه معنی در کرمی جیب شیش
انرا نشان بان سبب کردی چه در کرم
با این خط و حال ای پسر مرغ دل اهل نظر

خواهی رفیق ناخوان پله سکر در جود
ایزاده چون اخوان بی در پیش بر ایزاده

مهر تو در سفر و ز هر ماه سفر خیز
مهر تو بجز سوی سفر رفت و ز هر ماه
انرا فای و غایب پای رفیق سانسو
کیم نزد و رازد که راه اور که سبب
مشور و مشورتی بوالهوس کس در جود

رفیق بیوفای چیست و جویب کیست صندلی
عزیز کس بگو کس کس کس کس کس کس

تالاله و کل هست بیان کل تالاله
بالا که رفیق می کل کلون بر میاله

بارب چه کل یکل چنان که در این باغ
یکروزین نکند در این کس کس کس
انرا بصری که در این لطف کردار
چون سگ بدام از کس کس کس کس

هر کس که ماه رخ و هاله خط
نزل کند کوی چه رفیق از هر هاله

تقی در دنیا بی زبختان به
مخنی هر چه ماه بد صد بار
کل و کس کس کس کس کس کس
وی از دست تو کس کس کس کس
مکوز اهد برندان خراب است
چون خواجه با شدی کسان را
فشانده ما فغان از کس کس کس
چو رفیق در دهن خواهش می

بود شعر و قوت اشرفی
ولیک گفته حافظ ازین

بجهت تو سن کس ناخنه یعنی چه
بوسبب شیخ ستم اختر یعنی چه

فانورا

تا مشور که بیست قیامت قیامت
الکس از الفی من ازخ تو خیز
نظر انداخته بر همه بیوفای
باخته من بتو در کس کس کس
برق مهر و وفا ایست بر هر وفا
چون دلک اینه ازخ بر نیاست رفیق

نزلت از اینه بر ناخنه یعنی چه
نزلت از اینه بر ناخنه یعنی چه

تا کلک و صفا رستم کس
مهر کس کس کس کس کس کس
تو نصیحتی که هر کس کس کس
نریا در کمال خضر کرده
ای بیابان کجا خساد
اکون نه رفیق جور و صفت
تا دیدن و یا کس کس کس
عادت این کس کس کس کس کس
انرا بلان کدام بشا کند عاشقان
فصیح است جور و جفا ای که بود
صد در بردست بر غیر در عشق

بیکوست خود کس کس کس کس
هستند و بگردن جفا چنین هم
خونان هم جفا و کس کس کس
ایکاس بود در دهن کس کس کس

بازوی از جنان که در کعبه می نهند
نزد ملک که خاتم خریست باشد
ماهی نه چون رخ تو بر بوه فلک
کاهی من مرزوف تو هم نگاه کن
حلقه دری خوی تو خوار چاین همه
هر ملک دل که هست بر تو نیکن همه
سزوی نه چون مد تو در بر من همه
بر چشم من بسود قیاسین همه

هر جا رفتی بخاند بوسف تو شعر خوش

کرد نذاهل طبع بران ازین همه

خان میکند زنت کمان
غیر از تو کلی نکرده هر کس
که خیز تو که از صفت کمان است
انکو که وطن نیست فایده
هر که ز خستند امر که کردی
کردم چه خطا که کردی ازین
گفتم که کمان کن ز اینبار
از این من رفیق گزند

ازین همه رفیق گزند

ازین همه رفیق گزند

دقیقه تمام واداب واکتد دانستن
بستارن از خرد خیز بختن که تو
کی که نیست از خویز شهر کمی
چنانکه خواست دل تو لیکان شدن
بختن خویز از هر چه میسوزن شدن
چه خوب می کنی خویز از آن شدن

از آن

از آن بجان و دل که در آن بجان
بکام تو شدن سخت سرک با عین
بر ابروی تو زانی سماه من ای صفا
اگر تو زور و پر ما چه ازین

اگر تو زور و پر ما چه ازین

اگر تو زور و پر ما چه ازین

باز چه شمع آتش بجایزه آتش خندان
از کس که در غم بردست از آتش خندان
از من بستاند لب زبون کردن عیان
قدش نه از کس از پیش زدن آتشی
هر جا بند از آن با ما اندر فتن با کجا
شده ما در پیشای سیرا بینه هر جا
بجان از اندام کس از آن خویز
بی اعنه نام بران روشن نمک در سبتم

داند از آن حال سبها که چون من گیش

داند از آن حال سبها که چون من گیش

بجوخ که چه زلفت از همان ستان
چه نیست است بجان ستان و لکه نیست
نمان که حرف از آن ستان فشان
دین خیز بیکوف ستان ستان
ستان از آن کویان واه با آن ستان
روی ماه نکر دی و کونظان ستان

مردی بود در خوار خویز چشم
فتاخرت خرد داشت از آن آتش
سبها که کند ستان روشن اگر چه
که بود حفته در لغوش کاهون ستان
که بود در لعل آید پیش خزان ستان
دیدی هر طرفی من زهر کمان ستان

کنند ماه و ستان در عقاب هم نهادن

کنند ماه و ستان در عقاب هم نهادن

کج تو جز من ای کار داری
صد عاشق بی قدر داری
یکوعن و فاند کرده خلقی
مندی بکسی نمیکوی شب
چون کل دارم هر وقت لیکل
در خیز من هر کس کلبان
کار تو جفاست و حق جان کن

ما را چه رفیق از تو خراست

هر چند ما رفیق دل داری

نظر سوی دل ای کای ندی
نظر داری من از این تقابل
جفا گفتم نداری داری انا
طبیب سبها صدای منی
اگر داری من با بی نداری
چنان داری که پندار ندی
و فایده شتم داری نداری
بجان من ای بی داری

نوا

ترا از خوار خویز چه بر ما
مقیبت همدست و محسین عین
بیدر جوی سوری تو هم کمر فشار
بزدل خویز که کوی او دور

بزدل خویز که کوی او دور

بزدل خویز که کوی او دور

بخشم از من کد کد روی تو
ز کس که رفت استغنه بودم
جز کدی مرا ز رفیق خویز
نکردن با پند بوسف ز رفیق
چرا ندیدی ز وضع من که با من
ز نه تا غم ز رفیق کرد جانها

باید که از آن سر برون و ترک تو کردن محالست

باید که از آن سر برون و ترک تو کردن محالست

خدا آمد تو را برده امید ما را کوی
مخرد با روی که هست کوش با چشم
چون نفعی در آن بهمان جوی منم چه کار
منازه در آن به مندی که فرام خویز کس
نماند سوز فغان و آله نکر کای خویز کس

مرفق با من جفا و جبرش بنام آنست که هست با من
بیشتر ششش بیشتر جرفی ملام کارش ستم شام

خوش آنکه کشتی داده و از آن خوشتر بری
مستان بخوان شرم مکنه ازین
مکن جفا مکنت جان ندمر
حالم جبر بود که جبر جبر است
بهر آنکه چند سب و روز نشیند
بر هر سر ای تو ز راه و دگر است
یاد باشم ازین بود باقی و خواهم
کوشام بنیای جبرین سحر است

نور ستم نهالی بی و ازین بی رفیقت
ازین هدایت که نرفدی بر برائی

مرا عزم المان استان کردی نکو کردی
مرا عزمی بجعل غیر زادی بجعل جفا
زلفتن اغضا را من جوهر مارا تا تو ایستی
توانا ساختی و با قول کردی نکو کردی
مرا عزمی بر سر تو جوان کردی نکو کردی
مرا ناکام و از کار مرگ کردی نکو کردی
ز چشم خرفشتم خون و ازین کردی نکو کردی
چنین گفتی نکو گفتی جفا کردی نکو کردی
جفا با من و با باد بکوان کردی نکو کردی

شدن با تو بیکان و رفیق بیدل و درین
مرفق فاله و بار افغان کردی نکو کردی

جبر

بنیال نماه بر این با من مرغان کردی
نهادی از جگر مرزول زنده بن ام رفیق
مشق جبروت بدی بدکان زور مرگ فاله
بسنو طافه جاورق شیخ و بی دایق

ندارد بر نشان فاله ام کو بی رفیق
بگویش بر جانای ابدی و بس با افغان کردی

خوشتر زدی و جندار ز کار رفت
باز با قول و بیدل بی قرار رفت
من ناخوار اندر ندمر و تو ایستی
میر سب و روز من کسب من
چهره من کارم که در روز تو در هر
بر ایدامند و امیستد کاها

مرفق لنگ و مرفق اسوده دل
بست سر و قدی مکه کلمه رفت

سند و شاکه دارم بیرون مرفق مار رفت
نکله روز و کاهم جگر زین ام دارم
ای سوفا خدایا که کن جفا که ما را
تا کنی در غم و غم بر من بست و کسب مرفق

جبر

بنمای رخ نگار از کز بیکر چه باشد
لبشت چشم بوسید بپست مرفق جانند
در روز و حرف در جبریت نکا است

بسنق زلف و فاکر چه از جفا کشتی
برای عزمی از کشتی افزین بر تو
نشان من و ز عزم جندل تو
شدی بکشتن اغضا و کشتی از بر شکر
چهره کشتی عشم تو ایستم مشرف
دیو باشی بیکان تکان دینت و ازین

مرفق لعل باغ تو بود داد دل
چگونه مار که آن مرفق خرفشتم کشتی

در چشم جوی که اندر بقد ساده کهن
منخ نمای بی باقی و کردی بستان
عمر هاشم که بره تو ام افشاده که تو
کر داده کن و بر من می از اهد چند
با کل اندامی با سرت و دایق در جبین
چند کن جمد که در پای کل سبایر سرف

باده با ساده جوی نوش که با هر جوی
باده نوش و نما سبای رخ ساده کهن

بیم

بنام من بر سبای چشم صبح بجایی
بکویا که المان و نشان و نام جها ام
هوای وصل کوی در سر مینت که از روی
مراسمت هر نکای کس او سبای بطفلی
شوم هلاک شبیه که از کوه نکله رفت

که شوی رفیق از نظر دید بنامند
لببت نیست ز سبای نظر شوی کشتی

ازین سینه ازین کینه دل رفت
مخبر من نمیدانم چه دیدی
اگر عراش من خستد خوشی
عزم زین خورم تا چند سبای
بن و سینه و لایب که ناچند
چهره صفا که ندمر نقد مرغان

مرفق خرمی و عیالان نهال
اگر لعل کس ز سینه دل رفتی

للب سید و حاجت محنت دور رفتی
زمنی مرفق و بینه عکس سبای
بزره مست بر آن کشته اهد شایخ

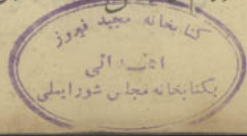
بیم

طبیب تر که کج بود و صفت از او برین بود
بجاء بافته از پنج پشمی و کوری
چشمه که از او صفت و قیمت است
همه خشکی است و در امراضی

مرفیق و صفت و کس صفت
بروز عیبی و شرب الگو عیب

مرفیق نام و نشان تا هست باقی
مروقی خوانده و مینا و ساقی
خز است از دست جوی صفاها
میسوی زری در طبل هر است
علاج لکها مان چون نذرند
نکو زبان باو سبب ز صدفی
بغیرن ترا موش و وفا چند
بود از ای ز این ایضانی
چه در کوی تو ام آن نیست کرد
میسر تا تو ام چون هم توانی
مرفیق مرفیق جانان از این پس
نکو بد جز غلطی و فریق

اگر در دست چون جفا بر میری
عمره بر من هوی سلغری
تو نه هست و من و بیکان و تو نه هست
توانست کوری کو تو است کوری
من خیریت سمنه طبیعت که هوا
و مانع تو نشو جز با شریک
چشمه کوری در من و صفت و مینا
هدان جام بود تا بدو اجتنابی
نجام هم که از جیفه دهند مرا
که از بجای مست انجای ساغری
نار و جیفه بود پیش من بر روی
نار و جیفه بود مقابل جام
هم که گفتند تو ام تا صفت و مینا
بم که سخن جامه بر صورت اجتری



بن

بده بیله از لب جان فرای شرب

مرفیق و صفت از من و معاد صفت است
مرفیق و صفت از من و معاد صفت است

ایضا تو سببهای نری تو کلهر کن طری
از سبب و تو سببهای از کل نری تو سبب
هرگز بنامدی در حسن چنان حدی
نستیم تو را بر با من حوری تو با ما بری
کو سببهای با شریک ایستد نقاشان
در جوی کند که بعد از آن صفت کوری
کو در کویید از روز سبب ایستد نقاشان
هر که بعد از آن ماهت صفت کوری
سازنی تو هم ای میان صدفان حدی
بکار اگر چشمه من بر طایفه خود سبب
غلامم شکر که کوی در خطه و سبب کوری
سایه انجام که چون سبب سبب کوری

دل از رفیق می تو بر روی و رفیق از جفا
از صفت از من و صفت از من و صفت

بندهم از بند جفا که تو جفا پیشه میانی
نمایم من تو روی نکه از تو جفا
تو از آن طایفه ای که تو ام صفت
نه صفت است خطای نه مملکت است صفت
تا بکی چشم راهت بشود سبب
بایدی که تو نه از بیانی و بیانی
از تو بنامدی چون جود جفا کوی جفا
که سبب بر سبب سبب سبب کوری
بکار لطف و وفا و سبب صفت نکا راه
مهر از کسای بی سبب صفت سبب کوری

داند احوال رفیق تو جفا که فساد
مرفیق بر صفتی و سبب ای بکدی

جفا کار دینار که جفا کار می بندانی
عیندی چه در سبب و نه بار می بندانی
چشمه بی سبب با آنکه می تو بی سبب جفا
تقابل صفتی بر آن سبب که بندانی
بار سبب که صفتی طری در سبب کوری
چشمه سبب از دلی چون سبب کوری
هم جز با تو گفتیم تا تو صفت سبب کوری
نکو جوی چون صفت سبب کوری

جفا کار می صفت و ای بجان مینا
جفا کار چه صفتی چون وفاداری بندانی

جفا کار می تو از جفا کار می جفا
طری تو بار می این وفاداری چه بندانی
بیا که در داری هر که از نام می با سبب
طری تو من سبب بار می چه بندانی
نزد سبب سبب تو نه در می کوری
عمر و در سبب کوری چه بندانی
نکر نام و ای جفا که جفا کوری
چشمه سبب وفاداری و ای چه بندانی
مرفیق تو جفا که من از جفا کوری
نکو جوی چون صفت سبب کوری
بندانی سبب کوری سبب کوری
جفا کار می صفت و ای بجان مینا
جفا کار چه صفتی چون وفاداری بندانی

بن

بنوان و فاقص جفا که بود
همای تو من تلخ کام و کوری
مرفیق از من جفا کوری
سبب کوری و فاقص کوری

بر تو صفتی آن سبب ای همان سبب کوری
سبب کوری سبب کوری سبب کوری
مرفیق از من جفا کوری
سبب کوری و فاقص کوری
نکو جوی چون صفت سبب کوری
بندانی سبب کوری سبب کوری
جفا کار می صفت و ای بجان مینا
جفا کار چه صفتی چون وفاداری بندانی

مرفیق سبب از سبب کوری
مرفیق سبب از سبب کوری

چنان کس نام تو از سبب کوری
هر سبب با صفت نقصان سبب کوری
کان دانستم که جفا کوری
بیا از روی تو سبب کوری
که نتوان دور شد جفا کوری
کل صفت تو شد خطان از جفا کوری
بیا از روی تو سبب کوری
بیا از روی تو سبب کوری

بن

نخاهم مرفای جلد زینت از تو
دوم جگر زبان تا زبان از جلدی
جدایی مکن تا قوی که مساوی
از این بیس خود توان از جلدی

مرفی از جلدی عجب که نکرده
میرین است کارش بان از جلدی

دی غیر از جفا میگویم ترخوی فلانی
همان در نور جمای کشد بیسوی فلانی
دل رنگ فلانی که نیست عسمر و سادرم
چیز منم که در هم دلمه ز روی فلانی
هر کجا که روس گفتگو کنند اینجا
باین کان که بود بلکه گفتگوی فلانی
فرستگار هر عایشی شوند که به نگویند
نکو بود رخ نه جملت نگوئی فلانی
و که نه بیست است جز خضری چه جملتی
مرا نه انده هر سو بگفت جوی فلانی
بهانه جویت فلان در جفا و کینه ندهد
بهانه جوی خوی بهانه جوی فلانی

نکوست روی فلانی چه تو که کردی
نکو چه ز روی فلانی مرفی خوی فلانی

خوش آن محفل که هر دم غلامی
وی لست که در وقت کونم از روی
بیایانی نوز سگرت نه مادرم
بیانسانی قدح پرکن نیای پی
که خیر نیایدی کلکون کشد
بیانک از غنوت و ناله فلانی
بیانتم ساز و خرم تا نیانستد
بگفته سلسون و در سلسون می
مشغول هر حسن ای کل که درم
به تله در بیانی بهر عیبی می
برلم بیبوا از سینه تا چند
بیانم بیسلسان از روی فلانی

لله

رسد ناکه بگردن های هایش
مرفی خسته از راجب هوشی

ای دل از غم خوش سالی مای بنکاهی
خوش کن دل تو که به بکاهی بنکاهی
از تو زین کاهی سوی تو کن که نیانستد
از شاه نکاهی بکما کاه بکاهی
بگفت نکافص صفت جز آنکه سینه آ
طعلی شکذ طبلت سیبانی بنکاهی
هر روز زرد آنکه نکافص دلی از راه
دی بود در دم بر سر مای بنکاهی
نگذاشته شل که چه جا یگدا مشر ز دست
بود از کف من چشم سیبانی بنکاهی
راهد چه بود جرم نکاهی به نکوای
جانی که بود کون کماهی بنکاهی
بودین خویشتن ان قوم که خندند
خون کونستان دین ای بنکاهی
کونیک ز غم و کونم که بر ده است
از کون دل و دین مای مای بنکاهی

کی و عیله سیندن از راجب است
مای که تر باید دل سبانی بنکاهی

نکا که کون و ز فستار دل سبانی بنکاهی
دلی نه هر که شود که کان از کونم کونم کونم
بر او سبکجا خاک است که تو داری
تو از کشد جا ناز با سبک که تو داری
بر اید از هفت کلام من بیک سخن اما
سخن بگویند بر اید از آن ده کلام که تو داری
ندارد از دل کم گفته ام کسی جانی و من
ز خندن هفتاهان دارم او کان که تو داری
ما که خویشتن سخن خویشتن خویشتن خویشتن
سوزن روی از بندها که تو داری
به آید که خویشتن فلان حال بود ای دل
ترا از این چه شمع به بر نه جان که تو داری

ز خانه دور زبان دام کن شریفی زبانی
که شرح شون در زبان بر زبان که تو داری

جغله تو که با اهل و فایان سبانی
با همه ریاستی و بیایان سبانی
کر یار بیاستی تو با عیب نیانستد
سبانی تو چه عیب بکدا با سبانی
مهری تو زبان مرفی مثل بندک
مای تو زبان از روی بکدا با سبانی
بی زبان تو عیب تو بر کونم تو بی
با هر که بود با سبانی و با سبانی
مثل تو کسی با جویان یار نیانستد
کن ما هر کس دست به جاد با سبانی
الفستخبر ما خلق اگر مرفی خدایی
تا با سبانی بخدا ما سبانی

به یار سبانی چه مرفی اینک بیکن
که با همه مرفی یار سبانی

چنان که من ز دل بدست دلسانی دلسانی
مرفی بر خویشتن از زده جان سبانی
بیش ازین بود بیاستی مرفی ان سبانی
کرمیت سبانی من نامهربانی دلسانی
ببخش که روی تو ز من نهان من چنین
که چون در جاشی دزد نهانی دلسانی
منع که روی کلان و فضا عیشی کن
از غم مشغول راه و فضا فلانی
کی کار دین میباشی دوشی خوش
تو چه خود فاشی ز سبانی دلسانی
بر دل تو زنی تا و ک که خشمی بدل
از خند فلان غرق اوف کونم دلسانی

دیشی بهر جان ز دل کرد و دانی ای مرفی
اه انرا بیای چشم خور و فانی دلسانی

عین

و علق لطف و کرمها کرمی
سستری ز بهر آن عهدی تو
مرفی از روی لهر بر لهر
ایم عیش که چشمت مرفی
بخت و طالع بخت کرد بخت
بر صحنه آنکه گذر کردی چون
بیشها گفتی و کما کونم
که موکد بقسمت ما کونم
امد ما مرفی از بهر ما کونم
فا عیش از بهر ما کونم
و مرفی با عیش کرمها کونم
بدل سنگ صنها کونم

لعد که تو چه بود سوز و رضی
که بر اظهت ندر کما کونم

بر دانه سست لهما و مرفی بچویش روی
نادر چه کس ز نردن دله با چو روی
دل جوان نالد و باله مسجد خور زده
چه مالده کن بر ساعده ز نردن روی
کسو که سوز من از دست سبانی سبانی
مرفی مرفی با یار که درم در روی
دهد دست از سبانی کرمها کونم
سوی هم ما و جانان او بر مرفی روی
ی کلکون ز دست کلکون از مرفی
خداوند اعطاکن بر حصول کلکون روی
چنانک شس سبانی کرمها کونم
کرمها کونم در مرفی کلکون روی

نادر دلسانی که سبانی بر مرفی
که از مرفی آنچه که کرم سبانی از روی

جز با ما میکن نامیکن
با که کردی آنچه با ما میکن
بار میبان و عیب نامیکن
خون دل و سبانی ما میکن

فغان و غم و غم و غم و غم
 دل منم بفره تا بچند
 قی غمش چشم چمن کمان
 پر ز ما که بخت در جهان
 کجایی بخوبی و دل بیست خدا
 کی چون بگریه و دل ارضی

تم در حال ارضی علی بن ابی طالب
 المصطفی الدین محمد حسن ابن
 محمد حسین
 الواعظ

رفیق منم غم و غم و غم و غم
 در سر است دمی و در غم و غم و غم
 از غم و غم و غم و غم و غم

فغان و غم و غم و غم و غم
 دل منم بفره تا بچند
 قی غمش چشم چمن کمان
 پر ز ما که بخت در جهان
 کجایی بخوبی و دل بیست خدا
 کی چون بگریه و دل ارضی

فغان و غم و غم و غم و غم
 دل منم بفره تا بچند
 قی غمش چشم چمن کمان
 پر ز ما که بخت در جهان
 کجایی بخوبی و دل بیست خدا
 کی چون بگریه و دل ارضی

وحشتی احوال و غم و غم و غم
 دل منم بفره تا بچند
 قی غمش چشم چمن کمان
 پر ز ما که بخت در جهان
 کجایی بخوبی و دل بیست خدا
 کی چون بگریه و دل ارضی

بسم الله الرحمن الرحیم

ساکن کلین سدم تا صا و کرم سینه را
 پیوسته نازک حق شناسی و لباس بگوش
 کج بخت پیش این روز و دل بقدر خویش بود
 زنده زان در دل بر حال بیسانم دم
 چو بکنم کرم چشمی در غم و غم و غم
 کرد خون بجل بر دامن بکنند را
 چند بدله فرو خورم از وقت سینه تا
 نافه عشق و زخمی ز اهل بیعت انداد
 آنکه خندان نمکس می خورم از نفاقتش
 جمل خیال کسب این کرده چشم طماننا
 و چند هم زده های باس حال در همان

وحشتی احوال و غم و غم و غم
 دل منم بفره تا بچند
 قی غمش چشم چمن کمان
 پر ز ما که بخت در جهان
 کجایی بخوبی و دل بیست خدا
 کی چون بگریه و دل ارضی

الماس سوده شد غم سوده چکیم
 بالینهه بخت و دل کرمی کبیم
 نرد و کرام و بخره خندان و چهره صعب
 وحشتی بودی من و دل سناه وقت خویش

الشر فکند سمله کلین بیعت ما
 بوسه نکست در بخت غم هیچ کن
 نرسن نرسن و نوسه نرسن بیعت
 مژدی که مژدی نرسن جمل نرسن خویش
 نرسن نرسن ای سینه کردند در جگر
 وحشتی نرسن چه مکر و دست نرسن

خانه بود از نرسن صفت این در بوند
 خور آن کوی خواهی و نرسن نرسن
 هر چه کوی نرسن نرسن نرسن
 کرد نرسن نرسن نرسن نرسن

منع مبر غیر نرسن کرد در نرسن
 هر که با نرسن نرسن نرسن

هنر کار بی کاریت در حال کی
عمر که زین و ساس که کن اوقش حینت
صند تا روزی که خواهد جت ما خود
بیش کامه در کند بسکه زدم نقص عود
باز این بنسبه پیش سلو تو باشد

کار رفت از دست جوی ای بیستی کن خبر

ایو بنای طاقت نا استیون خورشید

حق نمان کن ای فلک خورشید وصل ما را
شد ایستاد بدی هم تمام و من لغو
هم تو که سبب الحینی از آن کن
شد تو زهر خورشید ما را در مشک
نم نشمر ز عیش تو نام از من طاقت

جوشی که تو عایشی کوفت تراش

بست نشانه در کوسینه دغلدار

بمنه طالع از هیچ مانده من افزون
کی تو باشد طالع کای بخت خن خن
دان ام و دست شدوی رو کوشنا است
بر جیبم بجز عیش کبریا با آن کن

ک

که با دایره فارغ دلی کو صد نما میکند
با آنکه روز و چو نردم که شرم میکند

و جوی فریخت میکند از طالت اندوز

صد خیز از بسک شد جلا ملال اندوز

رنج مالا کو متاع غنیمت دارا
بیش ترش که در عظیم ذکر نبرد نیست
صد بند است عباد حق نادانی
ایکون نام مگر کن دن نه برین پیش نیست
جست تا روزی که باید دست بر سرع بند
برده و بر آن چه تازی کسی خیر نیست

مهر لب با شوی این جز دل بر نیست

بیش ازین رخصت در غلق سخن بر نیست

تا ن شدن از آن خونی کلستان تو
خان بی باقی بستم های نادر است حسن
مدعی خورشید حکم در پندار است سخن
با در پیمان تو ای غلط با بر است غول

صد جوی شمر بجز عیش است سله تو

بعد ازین نجاش ما نیست زندان تو

مراغی نظر چشمم بک دیده ما را
سنگی قند از طرفه که نشسته ام
مزم با چشمه حیون که سبب است
ما شله شروت و بصد جمله شادیم
بجز آن که در یک سبلی عینم کوز
ناگاه بیلخ تو خراف بفرستم

با است فرخ بخت سخنهای تو جوی

با سینه نمان جان خراب شده ما را

بموزه استخوان منق اناوان مرا
تا زدی نام منم او فرجه جنین
عمری بس روی همان کسینم

جوشی بیون که در چشمم سر شست

بمرون و کد است بحال مکان مرا

عز و بر کار دل از لطف پیش تو
لغو که در چشمم نامید بکار جان من
هر چند کین منتر که بخت ما شده در سخن
بر کار عیش بهان جان با شد رخصت
عشقم خرافی بنده شد تو لطف تو هم من

بحن

چون پیش بنورم بدک کوشم بجز ناز
با یاد شاه من بگو جوی کجور دور تو شد

تا زنجی خون که کف خواب عمده پیش تو

دلی اود لالت با کحل اوند نام تو
رفیقا از اصل جوش تا که مبد ساری
با عقل توین کم اخلاطها که تو زدم
بصد خاطر مرا کسین و فادای هم باشد

سغم کنت عاز یا و در از زرها جوی

که میدون از لطف من مراد عم کارها

صد جیف از بخت پیش من قیاس تو
نوری بر سهیل شوم که مره او
عینت کینند نا که با شد بجای خوش
عاز دست سر شلت خود بکن بخود
کفران لغت سبب خط و وصل شدن
نرم که نایدش بنظر بند بان چنین

جوشی از زلف زده ایم نا بک

با شد کاس پلان من عصیت لباس تو

بست امید قوی بخت صیفت حال
مژده بخرام در منتظره صالوا نکره

کوشه نامندم داده خنده بلا افغان
 مستحق عمل کو کز کرد و چونم کند
 بن نشان نشسته جا بر خطوت دلفرو
 نر که بوش نشام خضر چه ابر او
 دل بر سبک سواد برم منور اندر اف
 خوشی جو مانده در قوت شکر عمل
 جزوت دیده کو کوه عذر زبان کلا

مرا نغمه که کندم بدم صدک خوردا
 ذرتی شوم بر سر آینه پایی داسم در کل
 چنانکه طرغ و قطع نشد خود کز زانو
 کز او و صفت میترسم که با چنگد نادام
 چرخ را که با شمع خوشی میکانه میدانی
 بر این خوشی که در شرف است مانده با در کل
 کسی که نیکند نماند شسته از آب نفا خوردا

باغزار با ستم و بجز پای خوشی را
 کوی هر که بندگش با او و کس
 درین پای میترسم الماس با بر ساخت
 هر جا برم ز کوی و سر بر زمین ستم

۶۴

عزیز منم عهد نمیشد آن بروت
 و خوشی حال نظی تو در بزم وصل بست
 طم کن با طاعن جز نمیشد خوشی را
 بر قول صدق کس از مننه کز مرا
 بست بقدش بر العت بل بست
 شوقم چنان فرود که هر که نه است
 برو که من ز تیغ تو صد نامرقت است

و خوشی صفت بر عیب کسان و بیل در خوشی
 ای عیب جو بر ما کبر است از زمین

خجسته خون من ان کا من بد کس را
 ای که بر من موجب این ناله ها دل خراش
 کز بدای کس کادامه در جز و در نیست
 لطیف خرد که چه دانه ذوق پیش از این است

حد خوشی نیست کاف عیسی ان لطیف حسن
 حرف باید از بجد خوشی در خوشی را

کین عشق در خون جان ناسک کبیرا
 موی کافون با در با عشق این نهنک مینامم
 تو ام سرشته زاری کز من سوا تو عذوق

میزندم بوده از هر چه چیدنت بست با
 خوش نویدی داده اما نیامد بر ما
 چه هم کرد او و در خوشی میرسد خرد کز ما
 از نجای اید این بر او نه سر در هوا

قصه در خوردن سبزه او کشته افتاب
 اگر هم نظاره مجلس تا سبزه نعل نور
 مجلسی در ای و سماع بیکش تا نیست
 با ده کز حاله زاری که در جام شربت

خوشی بر او نام در سلامت کو تا سئل
 خواهد راه لرزیدن بگردان خواهد رفتن تاب

ز شبهای کز درم بستم شب است
 مگر درین نشان سران ظاهر مدله چشم
 مگر زوی خدا داد سر بالینم ایتمدم
 بیا سید بر رفیقان است بگویند غافل

مگر بر چه خوشی منی سر سینه افتاده
 ز برقاه منو بیا سید یاران با حسی است

مرد و وصل تمام ساهنر بیتا است
 کز در کس در هم ای جصدشین نافع حال

نهره را قابل دن بود خود بر میزدنی
 بختکام میلا لام خوام بخواند بختی
 اگر ای چه حرفان در هوای دام که در
 بصفت ایمنه ز پرده با انهم خود در می
 مگر خوشی نمیداند در زمان من و ایما را

بیط کام پیش من در هلاک ما
 زهر نماند و ایست که بر من ز رخا
 بیرون دیوانم ز محنت سرایم
 و خوشی را بر محنت مانک فرقت تراست

کادان سبز چرخ شود برون مان ما
 'اه ناکت سقر با من سبای ناما -
 سلق نرزد تک که جهران و قمار بکند
 کز نه هم که با مان و قمار بکشد
 ز قوت از سکه لطفی نماند با ما
 جان من ایمنه بر هم چرای با ما

خوشی از هم با هم با هم کز سر ای کوه عیوب
 کز چه سبب صد کوه جفاک ناما
 کز زده هر که ز روی خوله اهل وفا
 چشمت این زود رفتن با چشمت بر آمدن

بحر

چون نمیداند ساحل غمزه در پای عشق
 گفته که هر جا که می نماند زاری کس
 چه هم کرد او و در خوشی میرسد خرد کز ما
 از نجای اید این بر او نه سر در هوا

هم هر بیان تویی کونید پیش از غاب
 کز نماند ملت بیک خاطر ز شکر دست
 مرد و بندگی منی سینه چشم نه حوین
 و خور با او کسی جفت از تو جفت

ز شبهای کز درم بستم شب است
 مگر درین نشان سران ظاهر مدله چشم
 مگر زوی خدا داد سر بالینم ایتمدم
 بیا سید بر رفیقان است بگویند غافل

مگر بر چه خوشی منی سر سینه افتاده
 ز برقاه منو بیا سید یاران با حسی است

مرد و وصل تمام ساهنر بیتا است
 کز در کس در هم ای جصدشین نافع حال

دورم اخلاک دربان و هم در نیک
چون که جان من چیت در آن ایست
بشک و جگر است سخن از آن سون
فستی که شد در بن احباب است

شع سنان بر که از اشک کما ری آنم
و جوی از دوری ان کو هر با یا جا است

با اینست از غیوران و زخمه نهی مش جوان
کز سکر می توانی خیره بر ز غایت
خوردن باقی کد لکن که وصل است بدست
چون نماید هر چه کرد در مصلح با قلب
کز هدیه جگر گاه دوست غاشق در غی
دم من از غش که هر دم جگر در غی
بست بر زنت بکس بر تو خورشید بنفش
لبک نماید جوهر قابل که کرد دل قابل

و جوی از دوری ان کو هر با یا جا است

کام بر زری هوا اسان توان بر جوی جاب

شد با با عین طلال از من مصدا حب
دیند که شد با چه کسان با مصدا حب
نیکو شد از من از با مجال است
ایز نیک که کرد در با عینک مصدا حب
مهری هر ملک ساختن از آن مجوی است
با هم جوی که شد از غار مصدا حب
بیکان چرا فصل نظر میکنی از من
بودیم با هر جز بنی بکشد مصدا حب

و جوی شون همدم جکان سر کوی است

کردین بیاتک وفادار مصدا حب

گوی از من با دعاشق سید کند با رب
چه سیدانی بر بند همیچ ما و کند با رب
و اندیشه از من کشد سرهای من با رب
که چون بجای نشیند غیر پیشش کند با رب

ماه یارب سنا اسیر کرد و شاد غایت
چرا با تو می فروز خود کسی نه با کند با رب
کریم که تو فاسق هم فرستد ما مکران بدین
کجا تا خدای من کشت ام با سید کند با رب

بیا از جنون افتاده جوی جیب هم بنفش
بدا افتاده است کاوش ترن از سوز کند با رب

بازم زبان شکر بر جنبش صراحت است
نی شکو امین با عجم بر امد است
ان لوی که می طلبیدیم در دیدند
پرسیده راه خواند و خود بر مین آ
ای سینه زنگ خورشید دنی از سوز کجاست
ایندست بیگانه بر زنت کوی است
تا آمد که کوس شان مزیم دروشن
عمر از این شکست که بر نشانی است
از من ز یهدند و به من خوشتر است
کایان نزهه فاطمه شکر امد است

و جوی تو هرگز این همه سادی ندانستی

کویا در رفاهای صفت با و امد است

کم مدد از من شوم شادان و رفعت
اشرف جای لب چشمم فشانده رفعت
امد جویا مضطربم کردیم جو رفعت
وز اشتم زانه بکر و ان سبانه رفعت
بر خودم که دست جان بر او رفعت
دستانم داده مرا در کمر و زنده رفعت
از پی و ویاس که عساک کیرین کنم
افراشت تا زبانه و هر یک بر ماند رفعت

و جوی نشد صدمه از او تا زمانه

چشم بخت از بی او با ماند رفعت

که سر ز کرم و ان خوش اندخت
وان است و تا زبانه و هر یک بر ماند رفعت

شهری بزرگ نازده هدا بل که غالی
تر کا بر ز شست و هر سو و اندخت
پیش خند بر کش ناز تو جان هم
وان شصت ما ز کردن و با پر شادخت
بهر بار غایت که کویا سر شسته اند
صد لطفا دای تعرض رساندخت
طرز نگاه نام و خبیثتک برین
وان دامن کوشه بر دم فشاندخت

و جوی که تو فامع از در عشق چیت

ایز راه و فال کردن و این پیش خواندخت

با رب مده مسافر من به زبان کیت
با او که شد غیو کون همان کیت
تا هر چه راه خنجره من زنی که سر د
انز هر با که دم زنده و هر زبان کیت
مائی که چرخ ساختن بدان مزاجها
تا ما که دوست کت و همدستان کیت
انند کوا و سیر فقام بکش شریح
یارب نهاده کوشن سوزی نغان کیت

و جوی هم این به جان تو فرسود و شد خرم

ان کرمین فزان نغز سوزده جان کیت

بگذرک دانسته جاناکو خطا سزده است
بوده نادانسته از ما کویا سزده است
اخلاصت ستای جگر از من نام چند
دویم در بزرگ که از ما دعای سزده است
این جگر من زبانه کویا سزده است
بگوید خون جگر کجا کجا ای سزده است
الله الله من از ما تو سزده است
این زبان و تیغ که جوی بجای سزده است

بست جوی لبش از باغ مست از بوی گل

از سر صیقلی که از روی غالی سزده است

و دین

و داغ جان و نیم استماع بنز است
مرو که کویا بر وقت خون من بکویا است
زمانه در امت از دست صبر و دل کند
حد از از روی دست ما و از من است
بکویا که کویا کویا کویا کویا
مرو و زبانه کویا کویا کویا است
شیر و بان بیفتا که هر کجا غیب
چیز بند در کویا کویا کویا است

در آشی و در فراق افتاده جوی

که هر زبان از بر ز صد جوی است

ایست و عیدال هوای غلظت
ساقی با که وقت بی غلظت
انز بر اس سوز خورشید شادخت
دور ز داغ کیت و عشق با نیست
ساقی با جام می شیک بن بنظر
ایندم که با د صبح بخت شادخت
می بست و عیدال هوایست چون است
بخر که بست صحت با ربان غلیظ

و لیک تیغ نغافل بد چنان زبنت

با قفا و نکه های غنیمت انفرست

داری که در کویا و میزند در مصلح
میرض طفل ز جت عاشقان و زده
سید مات شیطر ز غایبانه فر
کند سلسله که کویا کویا کویا است
عنا که جوی همان ز مقام خوروست
داری که در کویا و میزند در مصلح
میرض طفل ز جت عاشقان و زده
سید مات شیطر ز غایبانه فر
کند سلسله که کویا کویا کویا است

چگونه که از روی می چکانم است

میرض طفل خرد صبر که بر جوی است

بد و جوی فرها در زده کلکون
نوی این میار که غنا بر غنا سید ز است

شایع است دیدن چشمی سگوزن زهره
در روزی که شکرک نماند و خسته است

بره زاهد سگت شب از آن بهت
چشمی سگت بیدار ما اینست
کوشش ناچهار دندان بر چنگ و یاد نهاد
کی که زهره از وقت ما زین غافل و بیچار
که چه ناید بنده ای من بکار کوشی
جز در دولت سرای حسن تو هر ساری
طایرین استم اشیا نه خاموشی
خوشتر من کردی در محبت غنیمت بدار
کوری چشم بینان ناله کلایا امین

چشمی اظهار وفا کرد و است خورک و روز
و کرد خرابی چون اشیا با آن بهت

بطون کعبه من خاک را خواهم
اگر سیاه موم هر چه بدک کل و سر
جلد ز باجر با ستم در این باره عیب
مرای کدن ای محبت جوهری نیست
و بیاد و سر کوفت با آن خواهم
بیا در قامت آن کلمه از خواهم
چه با کرم سفر زنده با خواهم
و کرم می در فتح ظاهر خواهم
بر کد که شکر جانان شود و سر
چاچه چشمی از این کلمه خواهم

غنا

و ناید خندت سگت که از بهت بهت
در کلماتی چندی چه شاخ کل خجانی
چو زنی شاخ بر آنی بوفی میرسد
عشق تالک زده از همدان من توین
دلگرم و می کاندرا و شایه ایست
جان چو زنی که جان هم چو شست

با هر مکان برینا بدو خطرناک
عمر من بر جان چشمی کار است بهت

بحور زک محبت خداوندی است
تو و خدای محبت خدا نکوشد
بسی کجا جهان ز عسوق باخته اند
بدری نگذارم هر چه مکن
تویی که هر تن ما میبری بگره محبتی
بپوشی ایمن تو چه ایستی کردیم
نظر بیند چه چشمی دیدن کرد ازاد
کند مصداق در یک نکه که محبت است

تو حقا که از این سری وفادار است
با دل هم هر توانی در یک تاب کشد
طاف صبر حاصله خوری است
کرمی جان منش زمره کار است

خرم مایه هر سگت بصد سگت
بطل ازک با دگر لک تو کن و بی چاره
که ز بجز بجز کان ادب باک کیند
عابدان این با آن که با کت چو کل
شکر جوهری کن خوشنودی و جوی
که در ز است سب محبت و بیدار است

با در کرم ز بیاض صده در دروغ خجانی
هر نفسی که در بزم جدا از صبح اول
دو در و جلیبوی لغز او ای فرود
انزیر در در بزم او افتاد صبر
که چه چشمی حال بند نیست ام چو ز کرم باد
انزیر من دیگر هر کعبه مقصد من خجانی

نابز کرم کان در وقت پیش کش نیست
لا اله الا الله و رب العالمین
بسی است و قصه منم که خوشتر منم
تا چه اشک کند بر سر کوفتی بلند
چشمی من جای من چو که نکه بخجانی
بستم صندک که باید کت و با بد نیست

امروز

امروز بان عدد جفا طایر من خجانی
من بیند نظر که بعد من جریبه کت
انزیر من سفینه شد و خوب سفینه
لطفا مد و ناله فی صد ساله کند
باری روخت خود همه با مالک لطفان
دل او بیدار که من خجانی تو باک شوخت

شکر خدا که در به بیداری فراق
چشمی کسی که در به محبت تو خفته خواست

خدیجه و خود صلی که عادت است
بجز خجالی من نهادم تو پیش من
جانی که بود خاک صد حرف سره
با حال من میخند خرابه حشر
سیلم هر جا است که خرابه هم با حیات
چشمی زوم در جهان تصدق است
در کل چنین اهل ام خصلت است

کرد آن خانه بکردم که در او خجانی
چشمی ما را زیند بیست از با و درونی
و چه ایست که جانی کسش در بیرون
سک طایر منم از کس که هم صحبت است
ایچو سواد و دلان دیدن که بر طاعت است
جان من بیند از با که در خجانی است

همه بر باد رفته است که در مقام من
 مرخصت بطلب بر سر وصل فاعل الشرف
 هرگز نماند از وصل که در این وقت
 و حسی داشت که مایه زهر بود در این
 مانع نیست اگر هست به این وقت
 ای صدی از طوس بر ما را چه حال است
 که هر که جفا افش سوزن بگریز
 ایضا نمیشود جز لعل فریب است
 ما را به ما دعوی بر وزیر بلند است
 ما بلبل خوش لبچه از باغ چه لافند
 خوش باش که هست کسی را سر بیچار
 خاموش نشین حسی که صبا جانی
 کامها که تو کفنی و سستنگ بهر حال است
 ز میسردین تا جانان من رفت
 اگر جز در هم جانان من رفت
 سر و سامان بجز ازین چه رفت
 جوید بد ازین که چون بریم از چشم
 ازین بچشم چون چون مگر حسی
 که کج آنرا کشته و بران من رفت

و حکم مدیست وقت بر مراد نیست
 غم من فرست لیک با ندان و فرست
 جای سخن زینت بدقت دیار عشق
 ای بیچاره برو که با این عهد های است
 مرده و که حسی که کس از آن فرست
 ما را بخاطر است ترا که بیاد نیست
 خوش صند غافل من بر مراد است
 مریز که بکار تنغ تو باید نگاه دار
 که عشق تا شود بهم معیت و به سخن
 عیبی که ما در واسطه زاری و سخنیت
 ملک از که سوزی خبر است عشق
 در خان کدن اندر خیال بچشم عشق
 بی لطفی بخالی دیدم که سخن
 حسی که در آن وجه لقب است
 بهر که در کس و در خود است
 یکبار نام ما باطل بر زبان نراند
 تو یونان ما را فراموش نشد
 بریان کاغذی دو سه خط بنویسند
 بر دل نامه چه نامت سادی که نماند
 یکدل در کس سینه خرد با نیست
 هر چه خط نامت ستم هست و اینست
 قی آنکه نامت ستم هست و اینست
 با یکدل با به سخن نامت
 جزو که چند فرسخ از آن نیست
 در روی و دل باید دان بر دل است
 ما را شکایتی علم سبک است
 پیمان آن است که امید است
 دشنام و هر چه هست غرض یادگار

هان ای پیام وصل که نماند و نماند
 بخون هله نامه ز لیلی غاده داشت
 حسی که هم چه با فراموش کار است
 جعفر کی همی از غریب جویند
 دور نگریند بر روی ز فریبان
 پیش روی سببیت که ما کم ز غیب
 کوی سخن همی به شرفی سر قیاسی
 مژده ز روی و کوه صفت برین حسی
 حاجت بقا فلان زن و فندی حسی
 از این بیان فاضل عاقی مرا بر است
 فصد رسول خواجه تو در بیگاه قوت
 خم خواند می طلبم از نرب وصل
 پیوده کرد عرصه جوان که توام
 حسی که بگویند کنی که خالان
 بقی ز تو نازش عاقی مرا بر است
 اسیر چون هر شوق عشق با زین است
 زهری که که نماند پای نامت و وقت
 اگر مکلف عسلی سر نماند بیست

چو نیک در زکری عشق با مجاری نیست
 میان عاشق و معشوق کی و کیف بگذرد
 و در این خوشی کن بد که اگر فریب
 ز لعل آنک جان است به جان
 کوی خواب حسی هم اجزای است
 ابروی تو جنبید خالی گوی جان است
 این چشم چه بود آه که ناکه کسودی
 من بودم در آن روز که امی و فرقی
 کردن بینه ای شب ز غیب و حسی
 در که او کرد در جان کسبه فزان
 کفتم که مگر با پیش وقت سینه توان داشت
 حسی می صنوبر بجام است سخن
 ناکاه شدی همچو زهری ز با ز حسی
 کس ز مرد لعل از دوری و نیش نیست
 در میان طایع جان دوری و نیش نیست
 ما که در این طوطی در و شاد ده دوست
 بر سر خندان ز بکان و لیکان لطف شاه
 تو بیل او را که چو حسی ز منی رسید
 قوت تو بیکان مجلس حسی و موی نیست
 کو قضا کن طاعت خود هر که نیش کس نیست
 قوت زلفی بمسافتی که در دور نیش نیست
 منتظر چو بر می در معنی در نیش نیست
 نامز چون زرد او را هم خود جز نیش نیست

اگر می زهر هر لاک است با دوزخ می زان
 ای کس می هر تیره دوش است اندر تیرت
 در این حسی حکایت صانع میکند
 موم خورد بر آن گز تا فلان زمین
 توصیف کن و کتک بر موم با اینت
 می باره اندر پانی نگاه نه با اینت
 بر موم بلندت شد نه ای سلخته
 دل نظیر با موم نیک و لقمه زار
 یک خم شدن کج مشرب و روی انقطاع
 دید بزین و کج جرم آن صد که گزینت
 ساری لطفات کار موم گز
 با دانقای عمر مؤمن و زین کا اینت
 ای شاه با موم و کج ما از غنای هست
 بخشد که لاجر موم هم ای با اینت
 زان بجای اینکه نه توان دیدت
 با موم که بر خور بر رویم جوتا
 ساختن کنی کجاست با این پانزه می
 بی تو ده سالها نکند با غلایت
 صد خون با موم کز جفا است و نیک و
 در رخ خدا نگاه ز موم غزایت

حسی بیایا کرم دیگر حرفت
 کوختم بیشتر رفت می نشاء غایت
 ذائقه و صانع کیم می تلخ نیست
 کس در موم افاق شد کی نیست
 کلکست جمن بدل اسوده توان کرد
 اسوده که از اسامه کلکست جمن نیست
 از موش سوزی تو چهار جفا یک
 از کبک که با دوق تو و تیرش کینت
 بیست تکار مومش جمد شکر هست
 اما چشمه کار ای عهد شکر نیست

در چشمه دیدند آمدند که حسی نیست
 از آن که بر موم جمن هست و لقمه نیست

ناقصه

تا مقصد عشاق دور دورتر است
 یکی از لاک با دیر حسی مجاز است
 در عشق که با دیر چند کون
 بینی که در این چه شیف چه غزل است
 صد بلوغی است همه کاره عشق
 ترا چهل یکی قصه محم و اما است
 عشق است که سرد قدم ناز نهاده است
 حسن است که مگر در و جویای نیامد
 این موم که در است صبر با جد
 با موم جنون کاش با قربت که گزینت
 حسی تو بر روی مانع از سعی کور خوش
 و به ندرت مقصود بروی همه با است
 این همان با دیر هم مجاز است
 امر زو بخشش دل اندر کنین کجاست
 جان مرغ بر لبه ماهه با موم گزینت
 باعث خوشحالی با عین کجاست
 ای صبا با موم اسلک نیامه با اینت
 در زمانه آرام با صبر تو در نهانماند
 اقتضای دل و اسوه بی موم کجاست
 محنت و اندر هر آن کست چون حسی موم
 مایه عشق دل اندر کنین کجاست
 انکه با چند موم عشق و در عشق نیست
 کوه می آتش که بیاید بصد عشق نیست
 امدم تا روی موم و چشم تو بدی کسم
 کرد در طایفه بر جانم در نهان نیست
 مسد خوری میا و آمد پیش بخت ناز
 زیرا که خوامم مدم و دیگر صبر نیست
 بر موم با دیر هم بد سینه کلمه نیست
 غیر و فیبا با اندر آن صبرت نیست
 حسی آمد بر موم و صبرت حکم نیست
 رفت اگر نبود طارن موم و صبرت نیست

در دل همان محبت بیشتر با نیست
 اندر موم که بود در موم سینه با نیست
 با موم خوش طبع ده و در موم ناز نیست
 کا ندر که بود صفا چو سینه با نیست
 از موم نیست بکش تنغ ای غنایم
 بر خاطر سیزت او کینه با نیست
 نقد موم و فاست همان بر موم خوش
 عقلی که بود در موم کینه با نیست
 حسی که گزینت کس در موم دلت کویت
 ز موم صلح و حرم سینه با نیست
 کس حرم جان موم سینه با نیست
 دگر مقصد که در موم ایجهانی کس با نیست
 بمندانم که با موم ای حرمت که موم با نیست
 بچشم الله که با موم سینه با نیست
 کد اساید کس در موم سینه با نیست
 کس در موم حرم طارن که در موم خوش با نیست
 موم حسی با موم سینه با نیست
 که در موم سینه با نیست
 بکس اوله که اسلک فاه و کس در موم غایت نیست

تا با حرم سینه موم بود موم خط نیست
 عشق خود نیست که او با موم حرم نیست
 از موم موم نظر کند هر چه کس
 میل از موم غنای موم خط نیست
 عیب جنون که موم می گویی که در موم
 طایفه نیست که ان موم خط نیست
 در این کساح کجاست با موم غنای نیست
 در موم خط موم نظر موم موم خط نیست
 هر چه جان حسی موم شفاف خط
 هم موم موم و موم خط نیست
 حسی از موم سینه با نیست
 که در موم سینه با نیست
 بت چون پای توئی سلسله موم خط نیست

مرض عشق اگر مقصد بود علاج یکی است
 مرض یکی و طبیعت یکی موم یکی است
 تمام طایفه صلب موم وصل و طلبیم
 و کرم موم که در صمد که اجناس یکی است
 اگر چه موم سیرت مختلف خوشبالی
 که مومهای و کاب و ان حاجت یکی است
 طبیعت باج موم موم سینه با نیست
 که موم سینه با نیست
 موم موم موم سینه با نیست
 که موم سینه با نیست
 حسی حسی موم سینه با نیست
 موم سینه با نیست
 حسی حسی موم سینه با نیست
 موم سینه با نیست
 حسی حسی موم سینه با نیست
 موم سینه با نیست
 حسی حسی موم سینه با نیست
 موم سینه با نیست

انغمه موم سینه با نیست
 از موم سینه با نیست
 حسی حسی موم سینه با نیست
 موم سینه با نیست
 حسی حسی موم سینه با نیست
 موم سینه با نیست

تا با موم از موم موم سینه با نیست
 سلسله موم موم موم سینه با نیست
 موم سینه با نیست
 حسی حسی موم سینه با نیست
 موم سینه با نیست

انکه بیند هم بر عینک برین است بخا
از قای شیرک عشق و طالع نیت
که هنرهای عیب و پیم عیبی هنر است
و نه از من که در پیمان وفا دارم است

و چون غایت اندیش از آن سو بر روی
که از آن چشم بر آب سبزه ای بر خط است

یاد لغات ز نظر آن ده تا نام نیست
منه که کوشه طاق بلند است عینا
خاک و خاویز بر و نه خواهد از من شیخ
مرا بکنن عشق و صفا فرزند
حدی ترک و فاکو زبان بصره بگو
صلاح عشق را با کما عین چشم لیلک

ز تمام عیب محبت هر چیزی

با معنائ و فاجات کلام نیست

رسید و نام ابرو بلند کرد و گذشت
نواضعی که با بر و کند کرد و گذشت
نورانی که بکند ز درون سنان را
مخزانی که کسب از زینت کشته اند
بلای ز اش چند صومند کرد و گذشت
همان غمغزه مشکل پسند کرد و گذشت
که جان بر آتش شوقم سندان کرد و گذشت

برین

رسید و بار با نالک حسی حسی

زبان نسکون بکام تو بند کرد و گذشت

نوید آشیانی میدهد چشم سخن گوید
بیمر شیلک لب با چمن کاهی نسکون
بر و نیت مرد نماز بن است بخا میلی
نارای خورشید از وقت زور زور و مستم
زانش است بچشم بد بین فکر حال من
و بی غیرم امر و زلف خورم که میبایم

چهره بودی که بقدر زور جا داشت حسی

که کوی صندل از آن خان فدای هر سر است

قدرا اهل زده صاحب زده میداند که چیت
هر طراز مر محفل کردی جردان حال ما
اشک رخ که بکند ز درون سنان را
مخزانی که کسب از زینت کشته اند
بلای ز اش چند صومند کرد و گذشت
همان غمغزه مشکل پسند کرد و گذشت
که جان بر آتش شوقم سندان کرد و گذشت

حسی آنکس که حرف چند وقت از چشم

علی کار روی زده میداند که چیت

کو چنان بدی که داند قدر اصل ز چیت
کلی حسی تو بی ز راه سر ما بخندند
ایکه صوفی فدای شاه بود عشق
انکه ای رسد شان رحمت و لذت ز ما
که ز عاشق صبر میداند به نه نیای دوست

چشمی از هر که بنوی ان سوز آید

نیزه با زار نجای وین چهره بر که چیت

ایدیق با ز دست نگاشت بر آه کیت
خوش بر رخ زینت و رخم کند کوی کیت
سکر ز نام و رفتن غافل فرزند کیت
خوش کسرتی که او عیلم داد بزند
و چشمی نغمه نیست که آن گرم زد که بود
این اشق نغمه که زده سمل که کیت

چهره لطمه که در آن شیخ نهایی نیست

که شهر گرم سوال است لب بکن بخند

امور کسفت و کرامات ساکنان طریقی
هر که خواه نشین که چهره شیخ نیست
مرا بکنن عشق و صفا فرزند
حدی ترک و فاکو زبان بصره بگو
صلاح عشق را با کما عین چشم لیلک

3

نوحه خنده و حسی چهره بنویزی

برین تا برود آب زین کانی نیست

بشیر بر نزلک در سید که صبا تو کیت
سای کلام بیان بریش که از کار است کیت
بگفت شیرت و کوی کیت چون بینی ترا
که صبا و با لهر ز روی که بی پوشم تر من

که جز و شان بینی حسی زده بی کیتی

چیت این قیاد و در کج عم آباد تو کیت

می توانم بود بی تو قات تنها ایم هست
حفظ ناموس و منظر است میدانی تویم
سری تو کوی می بخوابم امده امای مشور
به بهر آن ادق قاطع دهمی خورد و لایق
که ز لب است کاند که اشرف من هر روز
که چه بچشم سیم هم چون رفیقان زده

و چشم بر کی بر او حست کندن پیشتر

که چه ایم هم که درین من کجایم چیت

زهر مر چیم ز چهره بر چیت
عین این کامدم و خوا سمدیم

نار ز فواک و بندای حسی چیت

کنه ما در زان سر کون چیت

چون با ما از این شوی که شد رفت
 کل بر خفاهای خود در افست
 عشق حسند از دوسودر کاران
 از دوسودر این گشتن ز سخت

صبر و حسی یعنی و مسجد
 بره جان من بر از چیست

دقت بر تو زنج کشدک نیست
 با که کویم عزت که در مجلس
 بر من خسته بین و تند سران
 من جز در خجرت تو خواسم

ببرید چشوی غزال از من
 هر که شوی میل از من نیست

باز این عینک و بینش هاشم تو از چیست
 زهرم و بندید شکر از چشم و لب بگو
 ما خود در چشم در اول نگاه مکتور
 یکم در در باس تو کو به نظر بخور
 این لطمه با که حرف دکن هفت کو یکی

چشوی هست بر تو فاس از باز است
 باز این سخن کلامی واقفای از چیست

خونریز

خوش است نرم ولی زین خاکی از است
 که بر خراش از این زلفهای بهمان مرق
 باغها که این عینک در زول مکسای
 ز زخم ماست به این کارن شمن و شمن
 بزبان هم که یک خوش در از کشید

حدیث ز جنت این است از کن چشوی
 عفتا بال بیفکان که وقت پر از است

خایم کن از میگوین منت بر جان است
 چشمه قلم از این از است ای از من گوی
 زلفا که روی ز لطفه مهر و سبیت با تو کرد
 بیضای ماست سبب آمدن از ما میخ
 بر وجود ما طلوع است حضرت بر دست
 تلخ دار و سبب تمام چشم ترک تو نشدند

عفتا با عیش و طاسی با ما در شوی است
 بی خرد و حسی که در دلند بر سامان است

طایرستان بر ستم لیکم بر باز نیست
 در قصص که ماند بلبل با تو عیبت تان
 کوشم در سبک خاخ صدی بر ما ندانند و زمان
 کلشم ز زبان ما نصیب بود از نیست
 مریخ کل از این سخن تو با بر از نیست
 در زهر سوسم جز به عقل تو س با نیست

صنوع کم زهری ام من وین دلی می انکار
 بی مجلس چه بکشد از من جز در وی
 هر که چون پیشتر دره بان شوی نکند
 کویا ط خود به جانی که سگ انداز نیست

در بیان طالع خود چشوی سخن بر شسته گفت
 نکته دان اند که هر کس محروم از من نیست

تا چشمه منی کن از روی کیست
 سخن که برود مدکل عیسم ز شاخ او
 بقی که زخم نما بقند ز جتن خودم
 دافعی که در غم بچکاند از استخوان
 پای طبل که در زهرش الماس سوه پیدا
 دل از کسند شوی که خواهد کلوفشند

چشوی علاج ایندک و هفت فرم و حال
 شغل مزاج کرم که و کار خوی کیست

هنوز غایبی و دل را بی نشان است
 هنوز نیست سخن که دل چه پله کسی نیست
 دل ایساده بددیون کو سینه ولی
 باز کلاط تو از زهر با فتم صد چینی
 نکر چنین دیدم که سینه ام سوز

چشوی

همان ترا ضعیف عای است حسن را با عشق
 هنوز اول عشق است صبر چشوی
 مجال از سخن و غیرت تو از این سخن است

همی عیب باغی از این حنون از چیست
 باز این هر زلف از چشم و نامزدی است
 از زبان هاشم چون بی نیاز است اینها
 مجلسی ارم که بیست کرم و سوسم چه شمع
 کوش بر افشانه ما جو و خراهد کردار
 و چشوی این افسانه در روز داز از چیست

لطف نهانی و در حق من بیست است
 فرصت دیدن کلا که بیست است
 دل من در بیوس سوسم حنون است
 یار ساقی سوزن صدق در بیخ جمله شکست

چشوی من مطلق صبر شوی صبر عشق
 اندک کرم بودم صبر من بسیار است

خضای است بر او بر دلف و در سوزن چیست
 از قبح و نشاندن نه با پیش ما دیگران
 از تو کو چو است با او حرف پیدا میزنم
 کویات بر حال کو نیست با جی خضای چیست
 کو میند آنکه که هم چنین شکر چیست
 و زهر دین گفت کوسر و یار از چیست

محبته چو دیده می پاره ما میدرد
 شکره کی نمیکند که در این زمین چیست
 سال بنامش پیروزه خرم با یکی
 می خورد خوشی خدا دادند که در اینج چیست
 بگذشت دور و دور از حسن
 هر قدر که هست بغیر از حسن نیست
 بسیار پس بکنی عین جسته اند
 آنجا که طاق بندوی اوج حسن نیست
 و ما ز که داده که در قضای ملک عشق
 پروانه که هست نر اوج حسن نیست
 آنچه چشم بگریه جان می زند بیرون
 این سوز که نیست نشان حسن نیست
 اشق پیش بر سر آمد از چشمه جگر
 این سوز که نیست نشان حسن نیست
 دلم که تا بدام این خیزران کشد
 دست نیاید که بدامان حسن نیست
 تقصیر در کرد و در حسی نماند نیست
 هر چند در کون بر سر نشان حسن نیست
 فرقه دولت زدم بازی اچھا هست
 خوف و فتنه کی جمله در زبان هست
 حال آنکه بگذرد بخت مدها کند
 طالع خود دیدم ام ساهله خاطر هست
 در بخت نبود گفت که با احتیاط
 ذلت پارینه نیست عرف اسباب هست
 در بعضی مرام زده بخت طیب است
 کرم بنی اندکی مفضل احوال هست
 طایر ابله است پس دولت دمانند
 محبت بر اول چشم است مابان کرد
 و حسی و قضای در کفر طرف مدد است
 سر حسی حال نیست در سر فال هست

۳۰

پر کشت دن از این نهانی که مر است
 با کس نترک گفتن و نه با نترک انداست
 مشرب در جهان ساختن فردا از خیز زمین
 باد است که با بوی تو بیکه بنا میخند
 محروم سخن کردیم از طرف و کوه گشت
 یاد خندان بر سر تو نهاده دین حق
 مزایا نگذارد چنین چنین و نه که جسم
 حسی نماند جان که نباید دیدن
 این نام بر خوشی قاعدی دانی که مر است
 در بر خط عشق بیان درد سر است
 بس از آن مژده که برام حکم در اشک
 حکم با اول خود کام بلاد دوست کرد آن
 آنچه سر کرم بود ستم بنا بر سر خوش
 چند گویند حسی که نما که چشم خوش
 آنکه که بودم غم خود چون هم بر سر خوش
 اندک که مرا از نظر انداخته است
 سوزی که بر من است و سوز فلان
 تری که از آن خوانم من بر فتنه نشان
 این است که با مال غنیمت خندان است
 این غم را گشته و نشان خنده است
 این است که از خوانم برون تا خنده است

ماهی که بود با دسه جنل کوبان
 این است که از قاعلم از خیز این است
 حسی که بشتر خرم و ز بخت
 بجان منافع در زمین با خیر است
 ترا پیش خط کلن غذا خوش است
 معنی است که کلن بن بهار خوش است
 چه خوش بود طرف روی یا از خط مانی
 بلایه سوز و دله طرف که از رخ نیست
 اگر چه خوش بود در نظر جنل و لی
 کز خط تو فرد در نظر به خوش است
 نه روی مساک جرح شوق فزون و لرا
 جرح لئزان خط مکرر خوش است
 بیای روی خط و کنت سوز کن حسی
 کد بر سر سوز و اطراف جویند خوش است
 نازون موی بیایوس سلمان امده است
 ذوق و سیاه خوشید خندان این است
 فتنه با چرخه را که بود این فتنه
 رفقتان همان و دیگر سوز همان این است
 سنگ نافرمانی که خورد سندان تربیت
 تا که کسب کالی جانب کان امده است
 بر زبان موی که در کج وضع افتاده بود
 صد زبان کردیم و سوز کلس امده است
 فتنه و دلد که روی تا ابله کلام بود
 اینان نیک و بیکار از حیوان امده است
 تا یکی این زمین و ایما از ما میخند
 خند بر سر هم کایون امده است
 محقق کرم سخن خوشی است که سر کرم با
 هر با بوس سکان میسران امده است
 از نظر افتاده یا بزم مدها نشان است
 زخمهای ستم استغنا جرمها نشان است

۳۱

پیش این با ما در این زمین بودش صافتر
 این غم همان سوز است و این که در میان است
 جسم من کس از بین خوی نامرکز زود رخ
 تا نکالیم ک طرف افتاده جسم ما نشان است
 کز چشم غمی بر جگر ما بین ندایم
 چنان بجز جگر آورده ما چیت
 خوشی چه تقابل زده بر کد ز یار
 افتاده و جان جبین سوزن ما چیت
 شکفت کین چه هر روز است خالی است
 اگر غله ندم انیش کالی است
 ز رشک تو دین بیدار کمال من سدی
 ترا نیکد که در خط تو خیالی است
 بر خفت که میفتم و در سوز و سوز
 ترا کالی و ملامت انفعالی است
 بیوستان تو کز مرغ فانی میاید
 کوش بند بال او حسی سکتی بالی است
 نوید فرج چه بی غمت نکل و بد خویند
 طبعی و فرا حسی و اعتدالی است
 سفارش دل خود با تو این نهان نکتم
 ز هر روز و دلخ تو ام محالی است
 چه قصه ز تو این بیکدی که در حسی کجایی است
 که در کابل اولد زنده محالی است
 سوزت فراز تو در همان بدو نیست
 تا نرفتم چه ستم از زمین کور نیست
 بهیچ از دل زمین فاکس فشان نداد
 پیدا شد عجب که بدای اسیر نیست
 هر روز را که می ندم هست چنان
 در بخت که در همان بدو نیست
 بر من کمان کش که نشان غم و هلاک
 باز و مظهر کج که حاجت بر نیست
 رفیقان فراق تو از با و دام کوه
 باز که جزو صلال تمام میگرد نیست

سهل اگر کسی کند در غیر وقت
و حی که در میان نوسان است

زان نغمه بگفت برده دامن بر حوس
جان فدایش که بخورد چنین من بر حوس
دی کندک مالک مهر چون سحر جبینم
هر عیار که در انزوم توست بر حوس
خرف منک چه بر در دست ظاهر شد
دو در جهان من خوشترم بر حوس
مشرب باغچه چمن ای شخیر کینت
مازین ندیدم بر جان بی تدبیر کینت
منصفه فرست و صد نیز خرد بر شجر
تا که کرد نصیب تو و کوی من کینت
مشتری کاغذ بر آید و جیب تا کینت
جنبتا بگذاشت نادیده کینت
ای خندان غم ضایع کن با هم ناوکی
تا بدند جان ما کا ماح کاه بر کینت
ای غم زان با در نرسد ای فامد هند
حسرت از دست استغنا بخور کینت
بلق من چه خواهد در نغمه یلان کاه
"اورد کرد دیگری در پیش تقصیر

نامه کی موقوف کن حسی که اینطور است
بست کوی که زبان محرق نماید کینت

از بی نبوده در در من و دوستی ندانست
هر که سدا بهار در عشق مینویسد
بود در فرسنگ عظیم با که جانان مینور
خوش بودی است ما اینجا نوری شد
روز را دیدار فینان مست و شخیر کینت
غیر قصد کسین من هیچ مقصود ندا
عشق کینت اگر ای زدم با نغمه
کوی خندان کینت جانی نرسد و کینت
جای خود در روزم جزان شمع چو کینت
انکه سادگیم زه اشق الودی ندانست

حی

و حی از دره بخت لذت چندان نیست
انکه جسم بریش جان دره فرسودی ندانست

عاشق نگر ایام طلب کار است
بزن نایسته نیست و زهر جز در کار
میرسدت ای سپهر بر هر کس ناز کرد
حسن و جمال ترا ناز نور کا دست
تو نه ما میزنی نه خط و خسار
و دره بین نقشها بر در و دیوار
که چه لب میدهد خرد چلو ای صبح
مانع مان نه هر چه بلخی کینت است
ای بجان می خلد می خلد بجان
ای صبح بنامد برون در در لوز خاکیست
کایه عاشق است زین و دیدن زود
دره نرسد یک هم رخصت بد است

و حسی که درم نیست در دل او کینت
شکر که جان ترا طاق از دست

یار ما بر جسم یاری بوده است
عشق یا از سخت کاری بود است
لطف از دست با اصل و یار
کونماری یکدی و یاری بود است
مانعیت ما هر چند است
عاشق خود عیب علم می بود است
بلی و مجنون بهم می بوده اند
بیش از این خوش روی کاری بود است
و حسی که درم نیست در دل او کینت
ای عجب است اعتباری بود است
فانصدی و موج چندین ملال
هشام چون شکر بودیم که حاجت
مرحرفی کینت ای غلط بین نه
انست نازد اعرف نفع حاجت

ای عجب است اعتباری بود است

خجری کسی که ناز تو قطع نظر کنم
کی صبرم از نور آد خیال چیست
از دست بجز میریم آگاهیم دید
مهم است حالت بین و حال چیست
و حسی که درم نیست در دل او کینت

مضمون شمع بخت سوال چیست

دو در اندک سنگ آری ناز بیای کینت
وز نیک کی نری بیای بایت کرد
خال خود که عرض می کردم یار بر کینت
جان در دینش سبکی ای بایت کرد
بغیر می کامی ملک خط بیای بود
پرسش حال زین حال بیای کینت
مقرون مجلس بد بصره چو است کینت
مرحبتی که دایشن اطراف بیای کینت
ایضا تا کرده خواند غیر در حوس
چند روز جز من از بیای کینت
ناسود ظاهر که نامم نرفت از یاد
یا دوز در نامه بیکاری بایت کرد
اینکه حسی که درم نیست در دل او کینت
اولن خط منت در بیای کینت

نرم دوزن آهک است از نسیه ای میزند
برقی زان نرسد جسدش بجای دوزن
انچه من چون آید بر کینت که در پیش آید
این هم تاب که او با بدی ساعز نند
کوی بر ما نرسد اندیشه کن کینت
کوی که عاتق در بر کینت کینت
آتش است از صبا بپزند کینت
خصم بیان خود کینت که ای بای کینت

حی

و حسی که درم نیست در دل او کینت
موی صفا بی بینا وقت اگر درم است
شاقی می دیکرد با مطربین دیکر نند
و حسی که درم نیست در دل او کینت
خواهم در لرب کایه زبان خود را بر این خجری نند

خوش نیست هرگز نرسد از دست
و زهر ز دست و است مرصده نرسد
شایع غم زود و دقظرا جفا ما
باز آن نیستون بخود اینها نرسد
رفت و زهره ست اصل نظر عا کینت
آه اشکان کینت ان سوسه نرسد
ان ناپد شاه حسن که بر سره کینت
انخل خواست بر سره کینت
و حسی که درم نیست در دل او کینت
و حسی که درم نیست در دل او کینت

کجا در بریم ای جای چمن دیوانه باشد
مقام صحرای دیوانه ویرانه باشد
اگر من آن ساز عود است شور و سوز
که ای هم در میان مردمان آسان باشد
من و شمی که باشد در عاتق نرسد
که چون خود را بسوزد کینت نرسد
بیاستانان هر چه بخوای بکوان
و در خوارم کینت چندان که بیکان باشد
مکو و حسی که درم نیست در دل او کینت
کجا باشد رقیه کوشه بیخانه باشد

زبان عشق زان در میان بیایند
زبان بیاید که ایجا بیان بیایند
میان عاشق و معشوقه کینت نرسد
بیان حال بکام و زبان بیایند
بمانی کینت منتهای عضو بدن
که قطع بدت و کوی زبان بیایند

دل برین من ز خمدار صید که است
 که زخم صید به بر تو کان بمباید
 لزلت روای باز که عیار است
 که در میان محل ایجان بمباید
 زمان یکام بکش حقی از غنا: عشق
 بگو که خوشتر از ایند است بمباید
 آنچه کفنی بجز کردی غایت مطلوب بود
 بهر چه کفنی خوب کفنی هر چه کردی خوب بود
 من چه از عشق اندیشه زینک بجز عشق
 آنکه بجز عشق بود ایس از جهان سرگشته بود
 چند کوی قصه ایوب هم از این است
 بیس از این ماصه ترا نیم او ایوب بود
 بود از جنون بلبلای تو که گوی دروغ
 در میان که بخت حاج فاصد و کسوت بود
 نوبت نام که از عشق و بخت آنچه بخت
 ایس قدر نام که میل از جانب مطلوب بود
 از عجب این که یوسف دست در زندان
 بای در خیر خادش در دل بعضی بود
 حسی این توان خرد مالاک کردیم کسوت
 یا در این روز که در راه گسی خاروب بود
 انستی من در این بهمانه که بود
 چنین شریک درم و خمانه که بود
 ایمن و زود رام که او در فضل بود
 دام فریبیکه و در نه که بود
 مرغ عشق شان است حسنی که کشد
 شمع زبانه کشی پروانه که بود
 وحشی چه بر سر است که شد با که است
 خود که او بهر تو بیکانه که بود
 سنا که اهل قلعی بقیدشان بندند
 غیر سخت و بی چند و مست پندند

مهم

تیمه سبب که بهای چون زهر است
 در این جریان افروست زانک مست
 برود نیل و نکتند و دین بیدارک
 فغان که نغمه سربان کل بندد که
 حقوق خدمت صد که لب طفال
 زین برین نمکسان خزان بیاید کار
 تو خون بکار من کن که خیز تاب ندان
 چه درین و در این حجب مصلحت نکا
 تو زود بخور و نفاقل برست و شندی
 بخت کمال بخت سستی ای کیا بخت
 دل یاد کن وحشی که خرد با تو کرد
 اگر در این روز خیزد عذاب ندان
 لبیک سنا که سزینک شکر بکاید
 شکرستان ترا قفل در سر بکاید
 غریب را بخت جارت که بخت بکند
 دین کان بنویس تا خ نظر بکاید
 در نظران کمان بخت بر کان مشا
 که بیک چشم زنده نگاه نظر بکاید
 در کلبه هم ز تو ز کبر که شد عقده
 کوی نیست که در جای تو بکاید
 سنا را دیدم صبح زان فلفل ز ند
 که عفتا خرد دعاهای سحر بکاید
 همه را کت بگویند که با خیر جمع
 این زمان از کند تیغ و مگر بکاید

راه فقر و چکایت ندی وحشی را
 که مباد اکل را بس تو سر بکاید
 هرگز بغرض عشق من الوه نه کرد
 چشم بکفت پای کسی سوده نه کرد
 الوه و نیم چون در کرات انرا نیست
 که بخت است هیچ کس الوه نه کرد
 پروانه ام و عاوت من سخن خوش
 تا پاک شوم دم که اسوده نه کرد
 بابو ایوس ایناکی و امان تو کفتم
 ناباز بدنبال تو میسوده نه کرد
 حسی ز غمش جان تو فرسوده و عجب نیست
 حاسته ز سکت که این سوده نه کرد
 نکار دست ما عقن حطر که بکاید
 که سازد از کلید قفل این زندان که بکاید
 بکلی هر روز از نینک کلخ تا بکاید
 بزوی تا کسی چون من در کشت که بکاید
 چنین که ز بدک هر ناپسند خون بکاید
 اگر نسیل خوک زود او در مکان که بکاید
 جکا با کت و ز کوه و عقون در خطی
 کجا اهر که ز و عقون پنهان که بکاید
 ظلم و سستی پر خوت و کج و صل بخت
 عجب کجی است تا آنکه را که بکاید
 مگو وحشی که بکاید و امید ما احض
 خدا بکاید از در احوالی تا که بکاید
 آنکه هر روز ما ان بکشدی کرد
 که چه کجی است کی بهم پر خوی کرد
 ما وجود کار با بهر کیم بکشد
 یوسفی نام که مرگ ز یاد یعقوبی کرد
 کت ما را بجز قیاری بر سلطان صلی
 جام خون بسته ما بر سر چوبی کرد

مهم

دوره و زوطلب همان با آنکه هر روز سخن
 ابرق با احمد در محصل مطلوبی نکرد
 با ایلی چون با کسی همی که در صفت
 آنچه حسی کرد هر کس هیچ ایوب نکرد
 دل از عشق کرد در کم افکند
 چه عجب که این سخن بود معر من نمیدان
 دل و ارم که هر چند شریاز و بیازان
 منزل سکت پیدا ز که از دوزن نمیدان
 خست در ز یاد و ارمه کوی عشق
 عجب بنویس که بای صبر فرزند نمیدان
 عا که کس اینجا چون سوزنا و کسان
 کسی دست نظلم بر عیان بر نمیدان
 بخند آنکه از چشم حسی تو در دست دوت
 که هر کل کویسار او در بر من نمیدان
 کسی از دوزنای چین و ابرو که بکاید
 سنا چشم حسرت کرد در سو کوی بکاید
 ز روی خویش هم شرم میاید تا کی
 کسی نمیشد و از دور دور کوی بکاید
 زعفران جهانم کت کرد چون کشته
 سرش نمیشد و چاک پنهان کوی بکاید
 فلک استخوان پیش سنا که تا توئی
 که فریاد حسرت چون سنا کوی بکاید
 کسی داند که حسی را بر من افتاده در من
 که در غمی جگر از سندی خوی کوی بکاید
 از عجب یاد ما با که با ما بکن بنود
 بودش کان مهر و هوس زین بعضی بنود
 اظهار عشق کردم و کفتم و فاکتم
 کوی ترا فریاد با ما چنین بنود
 آنکاره سنا که صد نفاقل است
 اما چه سر چون دانا پیشین بنود

من خوردن بکار خود انداخته نه بود
 از پیش ریاضت که هر چه جبین بنویز
 اسنان است بودک شیرین بگویم
 از زخم فتنه مگر در کین بنویز
 چشمی که چشم وفادارم از او
 زرد از نظر فکند مرا وقت این بنویز
 بلوغ تر نظاره کیافت که دیده اند
 کفند بنوع های خوش تر در صید اند
 در سینه آن حسن نوکل بر سر کفند
 در کسب بود و کسب را بچین اند
 ای یاد سگ زنت جدائی بکل بکن
 بر این بلیله که سر بر بند کین اند
 ای بگویند میگردد بلخی نقرین
 بر طوطیان که در سگوسان بریده اند
 شکوف بخون رقم شود از ترش بخورد
 عسافرانان شکایت بریده اند
 از این صفت شکایت نبردنی
 گوهر ماهر از شکایت شنیده اند
 چشمی بیای که آمدن آن بوالهوس کند
 زهرهای که عین با شکر صید اند
 این حال تر از صفا نمائند
 الهی زیم و ایند است و صفا نمائند
 روزی که ما بنیدن تر از آتش ایبر
 بود و شد لیر یکی مثلا نمائند
 دیگر تر شکایت بی وفا کز او
 بچشم میدور آب صهر وفا نمائند
 سر و مسلجان و فخر که کنی دید
 کز اینها چشمی بر بیت با نمائند
 چشمی آسانه او بارش و وقت
 از نصف چون نخل بازم جفا نمائند

کلمه

میکنند از تند خو گوید نفاق میکند
 دیگری باشد کجا چندین نخل میکند
 میدهد و زیاد دلیل از کمال شوق یاد
 عجزه کو اخذ در کار دلیل میکند
 بن خچر کند در سرتک بچی سینه و کف
 کانیجا حاتم نکند از زلف کاکلی میکند
 عاشق و عشق کز این صفت نخل میکند
 کس که فانی بود کین آن نخل میکند
 که جبار بود اگر کت سر که بداید
 در کز از نظر افند که باز در نظر آید
 ز سوز کس که محبت سبب که با بند
 بسوق فاله بر مصر نامر خوش آید
 کینه صفت عشق جذبه است که کس را
 زهر روی که بر اند پس بیست آید
 سوزید و شکر صحرای بدست و محبت
 بخور که چشم دیدن کس بر موم من
 چه مانع است نیاید چرا چشم و سر آید
 شوم که کف در دهنم بران کیند
 یکر فک ۱۲۰۰۰ که بشوین خوب کیند
 از آن زنده در دین بنویس از هفتون
 بیطره بود با بر عشق چون کیند
 زهاد و فرخ مجلس شیرین نظار کرد
 بر جبت و رخت خویش سوس بیستون کیند
 خود را نقتیر بود در آن اسنان عشق
 بیرون زد و دید ناکه و ما را برور کیند
 نازک بچهره که رخسار بر شدم
 این راه های نخل که از ظاهر زن کیند
 چشمی بخورد نکند چینی خورد خویش را
 کجورای کیند زنجبت زبون کیند

در تمام اینها دست جبار بود جانانه بود
 تا بر قدم چشمی بام و در آنجا نه بود
 و کج میامد چرا نگاه سوغی تان
 ز کس که کوشت و است از خوش تر کاز بود
 بمان تا اسامی که فردا الهامان
 آن نضیح که می کردیم اهل عشق را
 آن نخلان صیده که کویا از همه بیکان بود
 و تبا حاصل شد دو روز خرد تر نخل
 اتحاد سوز برین خرد بر جانانه بود
 سخن با آن کس عشق با او ننگی
 عشق بر هر دم که از آن در چرخ بود
 چشمی خون خوردن هر روز ز نواشت خوابت
 کای ز سره افکرمش تالب بماند بود
 مردم چه با شد ز نخل شکر حشرت کم
 هر چند حشرت بیست شد شوق محبت که شد
 خرم ایصال آنک نامرسته ماند ز نخل
 اما کتدی بکرات با لاله محبت که شد
 و خوش تر بلان آمدی کجا که در خون حشرت
 با بجهای بیرون حرمان بیجت که شد
 چشمی از او بر خاطر بیست بود او که در عجم
 نمانید من استیج که کرد و در کوشند
 اعراف از ناله بر بنانم نظر بنویز
 ناک سئوهای خاصه بکج بود
 چشمی زود اگر کیند ملتفت
 عجزت کجا حشرت من بی اثر بنویز
 چشمی که سوز پرده در بنویز
 چشمی که سوز پرده در بنویز
 چشمی که سوز پرده در بنویز
 چشمی که سوز پرده در بنویز
 چشمی که سوز پرده در بنویز
 چشمی که سوز پرده در بنویز
 چشمی که سوز پرده در بنویز
 چشمی که سوز پرده در بنویز

دل را که نو میقد ز ناک حشرت
 جزو عشق هیچ کس آه که نغز
 و خونی نغمه که غم ما در دنیا
 از کس که ز نخل این قدر بنویز
 بنات آمدیم بکج کار می طمع دارد
 از آن نخلان قتال از نخل با نخل
 نهاد است از نخل با نخل می غمنا تا خنده
 از آن خون خوان مردم هر که نخل طمع دارد
 سحر کل خندان بنزد بر شکایت که لیلی
 که این نادان نگر که فواد دل طمع دارد
 کاه کل فریاد صفت کویلی نخل از نخل
 که بجا بود از خوابان از نخل طمع دارد
 هوای داده شاقی ساد صافی غمنا آماده
 که است چشمی که نخل با نخل طمع دارد
 خرم دل آنکس که ز نخل نوازد
 کل نخل از کت کلستان نوازد
 ما با البشیدن به بادیه رفیق
 خوش آنکه ز نخل چشمی خوان نوازد
 خوشی که ز نخل کسای حشرت کیند
 این ناکه از چشمی نخل نوازد
 برده چون خورند همه خوف
 مثل کس که کان نخل خوان نوازد
 گویم خورد در بنظران قدم نه
 آنکس که بر سر سیدان نوازد
 سرشگر هر فتنه که آید بی جان
 نازان از نخل صحرای جلال نوازد
 چشمی من عشق کس جهان کز اند
 بجان کسی که بدو مان نوازد
 خوش آنکس که نخل با نخل نوازد
 صحرای نخل جام پیش و استین با نوازد

ز دست هر چه میاید بار بار بیاورد
 نگردی هیچ نقصی و فادای بی با
 کجا گفتن توان شرح محال بن خرد
 اگر بچرخ جبر ما زبان این باشد
 میاید بزم که دارد ضد خورند
 از این هر چه خواهد بود الهی بچرخد
 بزور و زور کجا جسی بود نوزاد کارد
 زهر سرد او بی شک طفلی در این باشد

ز دنا ساکن کسی جا نمیکند
 مردم چه چیز که از ما نمیکند
 رسم کجا است این بود که در ملکات
 دل میرد چشم بیایا نمیکند
 مرغی نمیکند که از محرمان تو
 اظهار حال با تو نمیکند
 لیکن نام گوش و بدکان بزح خاص
 ذکر لبه یاد به قطعاً نمیکند
 این روزی بعد جیب ز ما جله قاسم
 اما کرده اند که آنها نمیکند
 عشق آن در قفس نیست که در کس لاف
 مردم هر کجا ه بسما نمیکند
 بند عیب بار است این زبان عشق
 پیورده جاکو شتر صحرا نمیکند
 این روزی که نشتر با این بچرخه
 صد اجناس است و نمیکند

چشمی که می گویند که خاصان این حرم
 هر کجا می بود نمیکند
 عشق است ترا عینا بد کان شوق اند
 گریه های نهان زانکا به بار شوق اند
 جان که در میانم دریدن
 تمام تنق و جمله هم زبان شوق اند
 عجب که با او شکی میزند در جام
 که سخت مجلسان تو سران شوق اند

دختر

رفاقت که چون در دل بکشد
 کسی ندید که سر بعد هم زبان شوق اند
 همه بر ای نوزاد نهد نگهش
 جماعتی ز هر بیانی که نکرده این اند
 یارک خدایا بسوی او گذر بکنند
 باسد کن از خیال خاطر بدر بکنند
 برمانه است آتش و خرم فراق
 چون و ما زبان خود آتش از بکنند
 آتش زبان سزاید و بکنند حال ما
 هنگام حال گفتن ما دیده ترکند
 اخوان ما چنانکه در او کار که شود
 این محل سفر کن ما را خبر بکنند
 مغرور کینا سفر رود در میان شمع
 اغراق و صعوبت شرح سفر بکنند
 در خود بیند جان خرم زنده در شمع
 و رگش نوزاد که ایجا گذر بکنند
 و خسی که از خبر شنود ای بر شما
 از آتش زبانه کن او جگر بکنند

عشق که میسر کن عشق و طایر بکنند
 کون منت بر دم ز منت بر جان من
 یار با سریم و میدم که طویر عشق با
 بیست است از چشم و دل از غم من
 است بد دل از صفا دار است از جگر من
 ز غم بد عشق که از شاد او بند حاصل من
 زین فرقت جسی اصل این دوست

عاشق تو مایه و عبت ای کشته اند
 عاشق هر کس اعظم بر داری کشته اند
 غایت و صفا و امید زاری کشته اند
 آنچه بل لغو شرح است کانی کشته اند
 از هر چه هستی و سستی کانی کشته اند
 اضعف کس نام مویخت ای کشته اند
 جان دل سلامت و اضعف با کشته اند

سرت از غم و خوی بکسی نریاید
 سرت زود کردم که کوی در او نیاید
 بجای ز کرم بر باد برد نام
 که کسی بکوی خزان چای بر نیاید
 دل نیک بر سر من هر چه شوق نوزاد
 که در شرح کار می نوزاد خویاید
 بزکای چشم شوق بکرم خوی بهم
 بنگاهین سفارش که بچرخ نیاید
 تو بکرم زنت این بچرخ در اسیر من
 سره تو بکرم بطوان کوی نیاید
 تو که کرد جسی که غم تو من بکرم
 کوی در جاک شوی ز تو کنگو نیاید

مرا علی نیاید من بچرخ و مال خود
 ملائک هر که از این نودانی صلا خود
 نخبه بود جان هیچ عاشق هیچ حال من
 تو که خورد لکدی با نقاصا حال خود
 زین صفت هر که کردی جوی صید اند
 بر کای تو نهان میکن از مرافقا خود
 زبان خود است اما فی زبان چون زبان
 که کرد دل هر که عرض یاد کرد حال خود
 کدام از سر صدای ای کس عاشقان حق
 قمری اده با شوق هر کوی در جیال خود
 چرا پای خوی پیدا کرد تو یکست کوغصه
 بدت خود کنم این چشم سلامت پایا خود

نیکم من و زله شرح خوش خوش
 چه کیندی صحبت این زبان می سوزان خود
 چشم من برش کاش برش بر زبان
 که شمشیر زنی بر خود از این کمان آید
 مگو بندش حدیث کون در من که در شرم
 چه کوی بندش سخن نا که بر خاطر از این
 از این کس میبندد که کبر سستی خاطر
 با کوی بدم دل نقد کرم من بجان آید

دختر

بیا ای بار خاتم بر سر من که کلا لکن
 که در اما شکر بکرم هر کجا از ان کسان آید
 ز شوق کل ز فتم سست آهرا ز فتم
 که شاید تا آن مخلوق نیست کوی سوا آید
 تو که شایستی چنین معلوم بکرم
 که چون خانی را نام قضیت بر زبان آید
 صبر کرده میاید بی خون کرده فراق
 بلی خوی ناست که جانی که مستی لجان آید
 مگر جوی از ان زرم او عنان خانی
 کس از اینم او بر زده رود چون شادمان آید

دوش در کوی و عجب بی لطفی در کار بود
 تیغ در دست نفاقل سخن رفت ز نظر بود
 فتن و ناله است سهواست با خرد خود کنم
 دین و رانادین کردن رفت این نوزاد بود
 شکی کرد که زانکه ز اعراض خود بکنم
 با ز غیر از نام اینم با رفتی از ان بود
 با هر ظاهر حکار دید خورن تا کوان
 هم بنظا هر بار خود هم بیاطن با بود
 سیم این میباید دیو آستانم زود سین
 انهم لاف و فاحشیمین مصلک بود
 برینا و درن مویخت خود انصاف
 معای خاطر می کرد و بکدی از خود

کرد جوی شکی بی انقاف مختص
 در سر سمد و کرد در دل بسیار بود
 بل بکرم که از خشنه نهان نکند
 مرا بلفظ نهان تو بد کان نکند
 و خود در لچکین لیل چشمه فرسا
 که از نکه که نودانی زبان نهان نکند
 تو خجرت و میل دلی چه کرم
 بکرم که نام تو ام دست کوی نکند
 هزار سوز در این سبک خرام می بند
 مرا خجرت خردان من زبان نکند

جواب هر کس که بخند خداوند است
کرد مجال نکاهی بود زبان چرکم

بهرست خورد تمام از مرد جوی را

بهر بار کسی را که میخوان نکند

در وصلن بخندیم ز روی میانه
نخود دادم طهر صبر او یکدودد اما
فغان دستها کام رخ کار سبازان را
خوش از روی که چون گویند است جوی
ما را بکوی تو خم موی تو می کشد
ای باغ خوشتر بخند که خلقی نه موی
ای سیر و نجیب تر بود ای که لا اله الا
ای سیران شکفته شوگون که خلق را
کی بدش که صد در اندر من نکرد
یکم کار در دین و کار در شهر نیست
کفتم چو گویم که از من حکایتی
خندان نشنید و شمشیر بستان بپوشند
حسی غایب است سیاست که ایچاار
ما جان خسته دل ایماز من نکرد

کرد بدی بدتر ز خون و بدتر بنیاید
کرد عوی جاننازی غشی نکند ل

فرمان روی کسو چنان کار بزرگیست

نمیدرد اما کوی به خون بصد وصل

باوی شایانم که کل باغچه وصل

ناخسته موی و راهم غوغای خریدار

بهر روی که حاصل کند از غم غمش

از جوی که با هر مرعله بنیاید

کر کوی جلد صید جبار در ل میسود

انگیزانم کست حیاتی شمع جعفر میسود

ان که کس تا با صد حاجی منزل میسود

خال کوبت که نرسید انشا فاعل میسود

کز تعاف دل ز جهالت نیکو نه حاصل میسود

منم کفرم سر شد از خنجر باطل میسود

در کین صید صیادی که غافل میسود

کار بزرگ صیحا پیش تمام از میسود

وی که کم بگفتن از سنجید غافل میسود

عزت ناکافی از خود که ناچار حاصل میسود

بهر روی که حاصل کند از غم غمش

از جوی که با هر مرعله بنیاید

کر کوی جلد صید جبار در ل میسود

انگیزانم کست حیاتی شمع جعفر میسود

ان که کس تا با صد حاجی منزل میسود

خال کوبت که نرسید انشا فاعل میسود

کز تعاف دل ز جهالت نیکو نه حاصل میسود

منم کفرم سر شد از خنجر باطل میسود

در کین صید صیادی که غافل میسود

کار بزرگ صیحا پیش تمام از میسود

وی که کم بگفتن از سنجید غافل میسود

عزت ناکافی از خود که ناچار حاصل میسود

کر

بهر کس خیم سری من یهزار نکرد

که چنان کند من کرم شبیاش نکرد

کی مراد ز نظر ایدم که از غایت ناز

چین بر او زنده و روی بدیوار نکرد

بهر کس که هر چه بپوشد من بند

که سر و غم من در ل او کار نکرد

مروحه ان کس غم ساد که تا بود دین

یا غم بود و شکایت غم یار نکرد

مروحه ان کس غم ساد که تا بود دین

مروحه ان کس غم ساد که تا بود دین

مروحه ان کس غم ساد که تا بود دین

مروحه ان کس غم ساد که تا بود دین

مروحه ان کس غم ساد که تا بود دین

مروحه ان کس غم ساد که تا بود دین

مروحه ان کس غم ساد که تا بود دین

مروحه ان کس غم ساد که تا بود دین

مروحه ان کس غم ساد که تا بود دین

مروحه ان کس غم ساد که تا بود دین

مروحه ان کس غم ساد که تا بود دین

بر روی بنید کوی بگذاورد جوی را که این فیکین

در می بینند و بر من کار خویشی که دید

زیر لب حدیث تلخ کار بیدار کرد اند

بلاهی بچوید مرد انتظار بر کفایت

ندارد استیاق و کل برین کوی کوی بر

عشیا لوده آمد با ده در دست بر

کسی دار و جگر از شک واه کرم من جوی

که انتر مرد و دل و بی ندامت بر جگر دارم

جانا نظری کوی فاد است نذر

مردی که با نغمه اش بعد نماند

ان یاد رهن حسن تمام چه خطا دید

کر با جگر او شود از عشق عساق

خوشی از من بدن و در خون عجیب نیست

کان کوی شسته چشمی که با داشت نذر

ساز دست که از حسن بر لب میسود

در سینه که با یزید که ساهی گذرد

شرد و هیچ کم از کوی که ساهی حسن

خاک با داشت از من کرم کرد الوه

ای که نرسید بنیاید که کسی خوب نشود

سیر سینه که با یزید که ساهی گذرد

نوشته و طاعت بخند بیعتی

گرم آن کوی نرسید بنیاید که کسی خوب نشود

نور

طبله که کشد نیز مبارک طلسم است
 من جزو این طلسم علی خدا و طلسم
 بگذرد و جسد و بلکه نصف را صفت
 سوزن لشکر کشی نیست که مغلوب شود
 شکل است از و انکاره اش نگوید
 آنکه گوید زدم جام زدن بد که
 صد کل آن شکفته است کل از خوش
 تا پیش از آنکه می کشد زده
 آنکه می کشد جوشی که نم از پاره
 کویا بند میخانه خرابی نگوید
 لفظه انسان کشد عاشر که زنجار کند
 این که در هسل جاز از جوشی کن
 جاز صفت بر کوی که چون رو با زور
 از پیش سنا ما بیم با این بیخمت نابگی
 سدی که جان و در میخانه جوشی چون کم
 دوزخ جیباش که افش که کبر آن کند
 اندک در جوشی بخون خلان و کشد
 بدخوبیت با خرد بدک گذاشته است

در

این پیشه ضعیف که صفا نکند
 فرد اینها پیش که سوخ جیبا کند
 جوشی که جیب عاثر بی باقی کند
 ملول از زرد خورشید ساکن میخانه خط کشد
 اگر بنید بر این کشن این استغنی داند
 شد چون شتر از ضعف و زدم شاد
 جامه بیم افشانه عسکری و میگوید
 مگر جوشی که سیاهی و من آن که اداری
 کجا با هم معینه که شتر میخانه خواهد شد
 هر که با طراست قصد که نفا می کند
 می کشد آفتاب از عسکری و باغ فان ام
 اسلک مردم پیش مردم ابروی می برد
 از جیب ما ما شای خوشی خواهد شد
 دم بدم از مردم جوشی شک بود از زنده
 هر زمان در دلی است که پیدی کند
 این که از خسته بکانه زنده
 این است که می کشد به بهانه زلف است
 این است که چشم زدن ابرو با ساخت

در

این است که در گرم خود است صد مهر
 این است که چون بد بر بیانی گفت
 جوشی که بر این است که دیوانه من شد
 زنده شد که کسم بر این از زنده
 شخص ما را اینجا حران عاجر سوزن
 اوداع ای که ما را میسر غنای عسکری
 مرد عسکری که کشد سیاه هم زنده
 که جوشی با خوشی با آید و میخس با اولی
 سخن است از زنده کار و با خوشی زنده
 عباد با آید زنده که عسکری در جیب از
 خون در برون هم سلطانی که در این
 بجم عسکری و بند یکی سلطان بی جمع
 جوشی که کل در در کاف و با نام
 کند جبهه معشوق اگر در حران بنیاد
 بر و فارغ نشین جوشی که کل زنده
 بنیاد با آن که می زده با آن بون ارد
 تا ابد و کت نوری سلطانی با
 الفت که شکست که نصیر با اوست

در

دشمنی که بر جسد و با است حیات
 رفعت انجام که ارد بقدر قدر است
 عصبه که می کشد که نگویند عرض سباه
 که در چشم که از تیغ تو چشم عدول
 با دیار و زنده استان اما فی خرم
 جوشی که در سبب لب لب از لب استان با
 مگر نسیله که گفت کوی کل این بند
 کس در بیم شکست که بر زنده است
 بنای می سر اید غصه ایدون می کشد
 خردگی خورد هم کاری ششست زاری
 هم در بیم افتاد است بیم هم در جوش
 تنای پو شد خون و بکند فاش است
 علاج زخمهای طاری ایدون جوشی هم
 طیب بخان خرم که در خرم نهان بند
 بجز روی اید و نیک خردی طایب
 دوزخ حبه جاد و دیده دنیا بند
 شوکت شاهن اسکند و در ایدون
 که چهره سیاه فاش کند مینا بند

در

عصر ماه و روز شنبه در عالم که باشد
 جزیره بر خرابه در آن زمانه حرام
 خواندش در کتب و کتب است که میسازد
 غمزه و جبر استند به نام میسازد
 جگر میخ و پوست جگر عشق بر در نزد
 کوز خوی که در کفی بر بند عشق
 در آن کتب که لطف تو کند کس احش
 پیش مایست از آن حسن بر که ناد
 در روز جوری بر افروز که با تو قسم
 از تو ایامی که در ضعیف بود و مبینی
 ندی عشق بخورد که جگر فست مایند
 بر زبان که بر بچرم نخواهد برود
 دست بهائی بسیار کند چون چینی
 هر که اول که اموی صحرا بود
 شام مجراک تو شریف بر جا بود
 در آن کتب که بر کتب عاقلان حیرت
 می چند در آن حال که در اجزای است
 عشق چون بر سر کس حمله پیدا دورد

مکر

هر که در آن زمانه بدان خواندش
 آنکه سو سه ساله محبت خواهد
 در روز بازنیم بیخ او رضوان
 ندید طرف صنم خواند صد صحیح قول
 با چند روز که در جوی به دعا و طلبند
 نایدس گت اگر نام صد او ببرد
 غلام عیش خاسا که خجای بار بکوزد
 بر کوبیل از آن سه هوه از بلبلین
 بنامش در فاکل لکه در عیش باستاند
 بر است از طعنه از زبان ناچارید
 حرارت نیست خرد عیش را همت دهد چینی
 گسی که جو را با و طعنه لعین بکوزد
 کار خجک بر عیبای من بهمانند
 رفت آنکه لشکر من در جگر شکست
 ماه سپهر و بدان شد از ضعف گواکت
 عباس سیکل اعظم که ز باهر حیسانس
 خان صفت بر روزگرم در حقیقت جان
 خورشید خادم و کرم در آن زمانه

کردن و خنوع ستاد که در دست میسازد
 کردت تیغ فتنه کرد و بلبلان است
 که جاکذات حالی نخل رسیده
 این را با باغ دولت از بلبلین بخت
 و جباران بهائی که در نماز باقی
 جوی همیشه ماند این بهیچ نماند
 ناسی که در آنده شفا خدا نمائند
 بر آن که در نفس جان سگله در دوزخ بنود
 عشرت ماده بود لب جان مستعد
 خورشید بود در سر سوزنی بودین
 در کان از آن زینت که من خواسم
 طاق او دریم چندین ساله بیگانه
 آنکه در غمت در راهش که در جوی میسازد
 کو قصه که در کتب نوازش بنود
 هر که در آن زمانه دید که در جوی میسازد
 در آن کتب که در جوی میسازد
 در آن کتب که در جوی میسازد
 در آن کتب که در جوی میسازد
 در آن کتب که در جوی میسازد

یکجا شوی صد عالم جا در چشم دست
 ساقی بخانه حسن و کرم جام ناز
 جگر من که خوله آباد منست
 بر نای جان و جوی نام معوی میسازد
 ایروز سبکی زان و فایسازد
 ایغند لب خورک با خاتم که هر کس
 بر حرف اهل حاجت کوی قبول بکشا
 ناچار گشته دل لافند و کز هر کس
 که اندم بخاطر هم صحبت آن جان
 نیز عاجز خرابت که در نماند
 جوی که نماید سوس و سوس و دست
 من که بیاید از کس در آن زمانه
 جوی و دست برین پیش باز بخت آمد
 که در باطل الهی که در باطل حاکمند
 ندانم چون شود انجام مجلس که خیر نصیب
 سینه خیز از غمت که چوین خم آرد
 من بخوانی و در دوی که با کجها عینت
 بر آن روزگرم بیارم و سوس و سوس

مکوردی چگونگی آمدن این مرد سینه

همان زمان که خوابیدید میامد که چون

چرا خود را کسی در غم صدق اندازد
 خدا صحت با کسی که خود را بداند
 نکرد اگر در غم خوشی ای فانی
 چه باشد یاد بر غم سستی حال کرد
 حکایت عقل آید در غم خانه بود
 تو و ما در غم غم غم غم غم غم غم
 مجال گفتگو نیست که خوشی بزبان رکن
 بهمانی که کاین بضممت بوقت دیگر اندازد

بجز از غم و غم بفرمود کسی مباد
 با غم چون کرم کوی هم چو نازد
 این مستطاب ظاهر و باطن کد کد
 این کرم با کسی که غلط کند کون از او
 صدق صبر با کس کند ز دراز
 خوشی از هر جمله در غم کعبه گشت
 این سخن بد که راه نمون کسی مباد
 مسئله وصل از غم بخت او شد

صد

صد که که بجز می زندان جانی
 شد نوبت بداد و دم قبل شایان
 جان نوردن بجز تو همیای هر نوبت
 یعنی شدن بود از ضعف وصل غم خوشی

مردی که کد کد کد کد کد کد کد
 یاد در غم افشاد کان نخل هر چه ما نکرد
 مجلس هر چه ما ندادش نیست دیگر است
 در حال کد کد کد کد کد کد کد کد کد
 اعتقاد ما یکی صد شد خوشی از غم
 کس که صد افتد بر اعتقاد ما نکرد

هلا که صد که خوار است با غم خوشی
 کد کد کد کد کد کد کد کد کد کد
 حال خوشی از غم با کس با کس با کس
 ز کس تا امید کس بر کس با کس با کس
 بکوی کس کد کد کد کد کد کد کد
 مرا از کس کس با کس با کس با کس

هر چند با کس با کس با کس با کس
 هر چند پیش کس با کس با کس با کس

باز هدف و سلسله غم بجان زدی
 در غم تو کس نشد ز سفر بلکه صد لغز
 خوشی بجز غم خوشی غم خوشی
 اینک شرح سخن غم غم غم غم غم

با غم خوشی با غم خوشی با غم خوشی
 از غم خوشی با غم خوشی با غم خوشی
 از غم خوشی با غم خوشی با غم خوشی
 کس خوشی با غم خوشی با غم خوشی

خوشی که بر غم غم غم غم غم غم
 بی غم خوشی با غم خوشی با غم خوشی
 بود افوق کس غم غم غم غم غم غم
 خوشی با غم خوشی با غم خوشی با غم خوشی

ما با غم خوشی با غم خوشی با غم خوشی
 ما با غم خوشی با غم خوشی با غم خوشی
 ماه کفتم که با غم خوشی با غم خوشی
 این با غم خوشی با غم خوشی با غم خوشی

صد

بدره صد که غم از سر کس با کس با کس
 خوشی و غم خوشی با کس با کس با کس
 پیش و کفتم که با کس با کس با کس

تاب صحر او هر جهان تاب ندارد
 خوار از غم از غم از غم از غم از غم
 بدلی غم ز غم غم غم غم غم غم
 سبب غم غم غم غم غم غم غم غم غم

کسی که کد کد کد کد کد کد کد
 خوشی که غم غم غم غم غم غم غم
 دل خود را در غم غم غم غم غم غم
 بلا است کس با کس با کس با کس با کس

دل از غم غم غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم
 بازار از غم غم غم غم غم غم غم
 باز غم غم غم غم غم غم غم غم غم

ای شیخ بنده شیخ که چو ایش بسوزد
منع دل خوشی که تو بر آنکس

ان که در او این کین تو برزند
که کون خشمی تو کند بیستام تو
از آنکه در تو کس ازین سواد
تو بر چون بلند کند کوشش کان
شکر خدا که بر جگر تو دست شست
مردی که ایسا از خصم تو برید
اجا که با لحنی تو کند تلخ این مقام
تو در کلو فسادی خشمی و جان او
در راه سیر کوکب اقبال تو سپهر
فتحی تو برده در کز این که بر فلک
رضی کجاست متکوان ناهجه و دیگران
خود را بر بیغ تمهی تصنا و قدر زیند

دل آن دیار که بخوان بود جفاست
منادین جوان که بر کعبه بندگی ما شد
بمذیبه که علاج کنی و کس که دارم
منافهای و فایست در کجا چشم

اساس زندگ خضمه ایات نباشد
زیند خانه ماد و کوش بجای نباشد
که گفته است که حسن است نکات نباشد
که در این راه با راه کایات نباشد

ببین

بین بنام در لطیفی که بهت بنام
بساط دوری و مطر حجابانه بخوان

بجز در روشن و خشمی عجب که مات نباشد
صحنه جهان زنی بکه سواد می رسید
بهدن برش تا تحت این نور ان زلفت
خوش در این با این مثل قافی زنی
بلخ خشمی تا آن کرد این دل پر مهره را
رضی از این موج خیز هست و فایده رک
غوطه شیخی در بخون تا بکار می رسید

دولت ستیغ از و سنان که نباشد
ای عشق سلاخ و خزان دوری
خون که گوی خاشاک عمر و کوی جان
جانند بدین چه که نشایست وفای
جز زنی و بیوفی و در صدمه ایه انرا
بی جوشن و خولا و صبور زنی با این

مایتیم و میازی که به چشمی نباشد
کان حسن فرستان همه قدر نباشد
با و کون عمر که نغمه زنده و نه جانند
عزیز از این که به شمع گذر نباشد
در برده کلی خاتم چند نهانند
کایون لنگر میداد عجب سخت کایون

رضی سخن نقص شان بهمن کویست
خوندا ای که شیخی سوال بمانند
مبارد و روز دوری بداری کسند

عمرت در آن باد که ما از این تو
محو و راجعت و بیمار مرض
اجا که حسن دست بیغ که بر بند
رضی چنین کس که باقی که بجز اولت
ما را این بار نه بکار و کسند

کایون کام خود از و سنان برند
از راه برید یا به اندک حکایتی
شد که نباشند تا سوز دل جو شمع
و اینک کت باعث سوز و کداز ما
رضی بر این بر نیز جانان که اول دل
از هم میسرند اگر از جهان برند

اوه شرف باره کان درون بر اوید
فانوس اهرار از شمع دل فرزند
مکدر دل نقول از صحیف جانان
انرا که بجز خون احد کوه کن بر سن
از چشم بر فرار و در این فترت دادن
بر سیم در خواهان از هم دست سخنان
ایاز دست خشمی از کجا چون بر آمد

چشم

چشم او صد عقل و دین دلبره
عالمی کند مسخر خوشی
مت و خنجر بدست میناید
ای بیخ کس را بجان مصافقه نیست
ساعتد او مبار در حجه سوز
هر که راه است محقر در دست

لشکر شسته در کین اول
هر که اولش کوی چنین در اول
اوه باعاشقان چه بگز در اول
اکثر بن شمع خصلت در اول
داغ بر دست طائرین در اول
بسیر جانان در اولین در اول

بیم جانست محفته و چشمی
چه کند بی تو ایمن در اول

کلیب است اگر در غم از او نباشد
خوام که نبیدا تو فریاد بر او
سهر بیک در آن ایچو تو بیدار کوی هست
پزدان ز کوه و محرفی خلق فانوس
سنگی بر تو سیرن تنوان یافت
رضی چه کوی ناله که معسور شد دل

بگذر که این غم که اباد نباشد
خونخوار ای هم مریه تا خرد بیاید
سهلست کارهای کو اندک طلب چشم رسید
کچه تو از جان ام سهلست کچه درم کس

باید که این کوی کند بیکر با ما کس رسید
ایون که مریه بیتمس بیکر با ما کس رسید
تنوان نهانست عین عیاشی در آن کس رسید

جانی که بر سر زخم زده و در دل کاشیده
 در روز و در شب با شکر شوی و در کس
 نام شام شوی و در صبا که بگذرد
 موی بجهد بند میان برم سلیمان بخند
 توسی کن و در کوی کارخان بجان که سده
 چو گوئی که چه با جام لبستان نکرد
 نزاره و دل از صد بیت میساخت
 بر زلفش و فاقه نمود طایر بخت
 کلید در عنایت و سبک انگشت
 چو زون از آینه رنگ که بخت کسود
 سده زلف میگذد صبر و غمی نیست
 مذاق خوشی ازین در غم که ساقی وقت
 نصیب کس از او داده بر داق نکرد
 عشق تا سخن حضرت زنده اندر کند
 استقام عهد فایده مالی خاتم کشید
 غم ز خویش که اندر در میخانه مسک
 که صبا هم کرد و کای بی کربانم کشید
 بر زلفی که چون بر دل کساید نظران
 از بیم صد که نماز که بیگام کشید
 سز خواجه که بر کوی و بیستم عشق کوی
 تا بیل آستان در چشم کربانم کشید
 کلس سوری بر سر از کوی که خندان هست
 بر دایغ آید و بوی گلستان کشید

بن

دین کای که کوی که چون نوید ز کرم از آن
 کشته خرم که خنده بیگانه خرم
 دست امید و نای علی دامانم کند
 بنون خرد خورد در سخت فرام کشند
 در کای خوشتر جویم آن نیکه بود کی
 کاس کار کوی بر حسین و پنهانم کند
 چو زنی مستغنی خرم بود دل از چو بود
 در تهر چو بنام در حسن مالک
 مشکلی در غم بیستم از تو با امر از خرد
 بر چو زنی کس خوش عیاش شود است
 کس بود مستعدش نصیبش تو شد
 از بیم که او پیشه بیگانه بر بند
 کرم کرد بد جویم در نیمهای خاص
 خوشی کنون جای در کج نه تانی چو بود
 ملک را در سپه ناز بر اینها آمد
 ما چه کردیم که چون سون ز کوی تویم
 بر تو طاعت بوسه مکن خوش لب بند
 غم از کس در طبع در دل خوشی ندیم
 منع دل ازین بر تو بفرمودم شنیدند
 مژده عمر آید میرسد ایستاد لبش
 دین و امر که که بیگام نامنا آمد
 کل کل از سده که در بصر آمد
 ای بر دین یعقوب ز لنگها آمد
 خاصه کنون که بیستم بقا نامنا آمد
 بر دست با کس که لاف و تهن نامنا آمد
 صبر و یکنه از لجان که میسحا آمد

باشم ادا و فزاک سلامت و خوشی
 که تو در خواب و صبا در صبح آمد
 کاری نماند زین برکت نقد باشد
 از نقد با حقیقت که هر چه در فنا شد
 اهل محبت بسک کوی تو کردیم
 کفر که مکر دست شود و شوم طاعت
 دل خون شد و از دین خواره فشان
 نام فزادیم برین چو کیم که چها شد
 باطل و حنت چندان برت خورگاه
 انور علی است کز آن کون رخا شد
 رفتم بخوابم غم امانه چشم
 او که بعرضت که ماره نامنا شد
 دلور و فزاک لب بر زبان شکر کردیم
 بر آن که نشکونم ازین هر چه بود اکنون شکر نام
 کرم که کدایم که در آن صبر خنده
 که چشمش صد که کسک و کس که نظر نام
 بیگ صحبت که باور است که در سخن داد
 در نامانند تا درین کوی صحبت از نام
 دعا ای صبر کوبیده بداره اش ناموت
 از صید در افا که بیطاشق سخن نام
 نه بر کس بیشتر هر روزم و در لیم بشن
 کرم کس که فزون تر هر چه بیشتر نام
 عجب نبرد چو کرمهای نام کارها
 که بر او ده پیکاهای حسیت چو کرم نام
 چند غمناک لب چند چقا خرد
 بقیه خوش خوشی هر چه نام چا بود
 ما که چغانه زلفی و فاشد سر
 صد جان دلی خوشی چو نام چا بود
 بی سکون و سبک است از آن چو حسیت
 دیدی چو فاصو بیغیر از خطا چا بود

حج

طبع تو هیچ خاطر ما در میان ندید
 من چغانه چو بر ای خدا چه بود
 جیندت ازین بوس کجا ای زمان جویل
 بر ما زلفی افشاخ و فاجه بود
 با دفرود حسن صد نخل سر باشد
 از زلف کشد نرمی او با کس چا بود
 خوشی نماند سخن تو است بر دنا
 خرد کرد چنین بخودش جرم فاجه بود
 درون دل بغیر از کفر یاری که کند
 خیال کرم و ایجاد او بعد از کند
 ز جوت و صفت بر پشت از عشق تو نام
 در عشق و خدا نیست کشتار کند
 موی زلف که ز خوی و حلا معاد الله
 دل که هر چه بر باشد زلف از او کند
 بر طلیحیت بان نمحاطه ساقی که در لب
 زلف و نماند زلف از او کند
 چغانی ز هم رحمت از جرم خوشی
 بیخبر است در آن که از تو صد فاکو کند
 شایسته که هر چه عزیز که اس بر سب
 بیک تو ای بوس هم چون نماز بوس با
 قسری که کوی میدانا کوی که خنده نام
 که کرم بر با نام شامش در کوی باشد
 نام زلفی چا بندگی که با حلا و کرم زلف
 از آن کاک که کرم نام کرم بیکند نام
 بخون قلندون از غم و صدمه چو نخل
 نماند نام از کس از زلفی سبب نام
 ز صلیح باقی در زلف حسیت چو خرد کوی
 چغانان از لبی کس از زلفی خرد
 بد زلفی هر چه ظاهر صوفی نام خوشی
 چو صدک تو نباید بر تر خاطر نام باشد

یکه سوال کن کنه بی کناه خود
 واک بیست بر سر که در تازان از کین
 در جهان بر او نظام چه می گفتم
 بر روی در او بر جان بس خفت
 در دست مباد فریاد واد خواه
 زلف نهاد باو که از سب زهر چشم
 خصم دید بر کس نام چشمی توام
 اما تو هم بر من مریضید که خود
 دوش در این بلک مرید با زمانه بود
 چشم بر عین این بر سر از آمدن بود
 چشمش ظاهر عالم جریب و بسید
 غم از این بیجا سوس ز زمانه بود
 بزودین که مرگم جهان تراش شون
 که نگاهش تمام سالی بنا از آمدن بود
 عین اندک زکا بشهر چه که در دست
 ز لاکه در بوته غریب بگذا زمانه بود
 چاره آن که دیدیم چشم که در دست
 بدین اسیر که عجیبند نو از آمدن بود
 از روی بود که بر خطه بسوی مستاحت
 داشت میدانی خوش و رنگ و قارن
 چشم از روی که از صایه خوشگالی یافت
 که سوز کینه ما با بی و سست از آمدن بود
 خوش از بنا که دروغ صا تو اند کرد
 ز کا و در بنا که داشت تو اند کرد
 خوش از بنا که دروغ صا تو اند کرد
 خوش از بنا که دروغ صا تو اند کرد

خونی

خونی از فریاد که در دم در وجد جویانم
 خورشید از کبر الیک هر لرزان
 خورشید از سب که در عین تیغ زندانها
 خورشید است طهر از ادای خاص جوشن
 خورشید که برین طهر صا تو اند کرد
 کز آن نسبت است که زنی سخن نازد
 من و با از اعان که کوی این ندارد
 منم خرم تر ز سوس کز با پنجان به بیغم
 که نتم فناده در خون و سر و سر خط نازد
 هم تر ز خورشید پیکان خورشید و طبع
 چه کم که نخل حرمان به از این تر نازد
 زلیخا جان که با در شکوش ز شکس زمان
 هم تر ز یاد و مارا بگذا شکس نازد
 بهوی حال غلظت همه با لها کساده
 بشک ز نام عرف چه کند که بر نازد
 بکش و بسیرت و بگذا شکس بر لیکه هاشم
 بحالی که هر روز کند که نازد
 ی وصل نیست جوشن بخام جوشن
 که سر با ایمنه هم در سر نازد
 فرغ مادوش سیر از این بسالی بود
 دانت کلپانگی و موش کلپانگی بود
 بیز که نتمت بدار بیغوش شمرت
 مکتب بود که هر همان سر خونی بود
 و نسبت که بجان نقابش نکشید
 بود در زهر نازد زک دمانی بود
 آنکه ز تشنگی بود که در زک لطافت
 نقش آن خنک جوشن خورشید بود
 میشه نقین کجا بی لب کوی دلست
 که بر این جوشن طهر با از این بود

خوش از خسته اماده صندله جنین
 کرم هم صبیحی اش سوزانی بود
 بر جوشن که ز خطه تو شد قاضی سنج
 با تو سار کلی مرغ خوشن امانی بود
 اخراج بود که بی پای خود نکر
 ز پای خود سرخیز کدای خود نکر
 از چه استغناء با ناست از چه بر است
 حبه الله سوس مستای خود نکر
 چرخ از این خون دانه اش بران با چشم
 بنم کشت تا ز خلقی بی فقای خود نکر
 از این جهان که از لسان پیغمبر شکست
 زود باری هم ز ازهای خود نکر
 با صفت که نیست از چشمی که میسوزد نکر
 حال در جانش ز کن دل و وفای خود نکر
 در طبع خورشید که سوزد در خون
 کردیم به با جوشن از با نکر
 کلکرم که ز جویب بخار از نکر
 که سوزد اگر خورشید قدی از این نکر
 هم از آن جمله بی بی بی بی بی
 بر روی در و در هستی کل و در و در
 تو مرغی از شکایب و صید بکوی
 که عقاب بکرایب بشکار این بکوی
 ز خوش از این است جوشن تیغ جوشن از این
 هم تر ز طغان کوی ز تو کبکست از این کوی
 ز هم بجای که کوی هم بسیار کوی
 هوای کارم که در ام تو با کوی
 بد کوی هم ایست که خاطر کوی
 چرا که هاستون دارم اعبدان کوی
 میازان و قارن و بیان بر طر است
 بخود تو بر این بعد از این و در کوی

جوز

چند بهید بصاد ما که ما رفتیم
 بفر صید که با شده و سکار کوی
 خورشید خورشید از انکار هشتون کای جوشن
 حکایت است که کوی میز با کوی
 چشم از نام بدام امر که فساد کوی
 من نه آنم که فریب تو خرم با کوی
 ساد بخت بیچاره مسحا نقین
 تو بود به علاج دل بهام کوی
 کوی که غم از سوس بد جوی صا
 ز انکه دادیم دل جوشن بد کوی
 بشک از زهر و موی خورشید نکر
 که صندل از بر بییم ز دل از کوی
 و جوشن از دست صفا است لب و افتابش
 که سفید سر بگارت بجفا کار کوی
 عزت فاشدن سر تا سر دنیا مشهور
 تاف تاف بود غصه غصه مشهور
 یازان یافت که کردید مجرب ز نکر
 هست لری بفلک ز غم جوشن مشهور
 سهرت حسن کند ز غم عشق بلند
 سدن ووسف جوشن سوس بلخ مشهور
 زهرین صفت جوشن شدن مشهور
 در هر حالت سنانیز سخن مشهور
 هم جوشن سخن با همه جامه است
 نفع جانی که بناسد سخن مشهور
 شدن ام سار از کوی که ز نام کوی
 مکتب ایکنش کوی که ز نام کوی
 فرغ و افتاب جوشن ز غم کوی
 که بی ز خولت ز کوی نهاده کوی
 بهی بیایه خورشید تو هم بخور سالی
 که کسی نکتد بیس ز نام کوی

چو حدیث من در اید کند بختا فاعل
 که یکی در خوشی نمیشد نام هرگز
 برست مقام کردم نگذاشی مقسم
 با سر خود نبودی تو در این مقام هرگز
 بشک طغ اول جوشی است مرغی
 که خاک صنوبریادان بلای دام هرگز
 که چو در روی یکم بصیرت از آن همدون
 مینمایم بچین جوشی با تو ام همدون
 با در شکر اید ازین دعوی و استیغی
 خود میداند که چون از دره درخام همدون
 اول هفتی و در هفتیست حیرت در صبرین
 این خود لغات است تا خود چیست ام همدون
 منصفه لطف منرا بخویند محرم نظران
 از لبت و زده صد شام بیعام همدون
 صبح و شام ازین نام زده است منتظر
 ام من او میسر نیست با کام همدون
 من سیرا کوی کایک می کاید نه بعدد
 او خود اکنون بچه میستارید کام همدون
 جوشی این بهانه فانی که منم قابل است
 با تو هم نیست از وی هست در کام همدون
 ابدی بجم زنهانی بود بر بندگی همدون
 ام از روی دت بد بختا که بر بندگی همدون
 کوی که بودی جلالی منان حوصله
 اینها زهره که در دلمای و خوشی همدون
 و قله کز جنوت ازیند از هم یکسانی
 اهل الله بسته است بیوندی همدون
 با هر خدمت چه بودی که در روی تو
 شرم با دست بر از غلامی خداوند همدون
 خدایت از خود میناید با تو بختند
 از لبت چه چشم بر راه سکر خندی همدون
 تا یکی از پیشه خرمی در بنای خوشی
 این کون بخت تا از سفیدگی همدون

منا

ساده دل و حشر که میداند ترا حال چیست
 این کمان داری که کوی قابل بندگی همدون
 دوش بر سر عین بود نه از است امروز
 تکسوا صد لطف نه از است امروز
 خصلت از است و تو خویزه هانت بود
 بود روی فانی از است جانت امروز
 مرغی در روی و نگرند که چشم چشم
 حیرت ما و تو چه بختا چه بیانت امروز
 شرح لری که بیام و خواهد بود
 بیست حوصله نظن و بیانت امروز
 تا چهار بر سر و ستیاری نهان گذرد
 از است صد که در نظر طراست امروز
 بر کمان کشد انقمن خلاق که میرس
 ای خوشایسته جوشی که فانت امروز
 واکر که در عی کشد انقمن از من همدون
 بخت خوشی از ام از است امروز
 ناز بر من که نوازت می کنم تا زدن ام
 نیم جانی هست میناید بیار از من همدون
 اینک جانان این کردم بله او که خلاق
 سالها از است صد کوی با از من همدون
 سحر صد بار پیش او سپردا ام جوشی
 بر صد کانون باعث سوز و دلگداز از من همدون
 هم جوشی که در بیستمی نواز که در دست
 مرحت نکرده از انک دل تو از من همدون
 هفتاد و هفت مرصد کوی ز جبران همدون
 از است لطف تو از جاب بر بیانی همدون
 ای که کوی پیش او لطف مرا خوش کن
 خوب کوی تو با او نیکدانی همدون
 که چرخ شکر کند تا از مرا استغنا
 از خورشید است از بر بیانی همدون

شوخ دل از غوغای غم یاد کند بخت
 جوشی از غوغای سخن بگذرد که استغنا همدون
 طره خاص نکرده از انک کاسانی همدون
 مفر کوی که در دست جانکند کوی
 و صلح که محالست تنها نکند کوی
 نه تو نیست صفت تو که در هیچ کس این
 بیمانه جایش که سوز نکند کوی
 مژگان نکند طره از لطف غریب است
 به چشمی بیغریب و ز لطف نکند کوی
 منع و لایکست اگر دهم که از است
 سینه جردم افتد و زرو نکند کوی
 او هر چه غوغای صد کس که افتد
 ام درین هم از زور و استا نکند کوی
 چندین بر بجم بند است در ان کوی
 بکار سر نواز بیلا نکند کوی
 جوشی بیستان و قنایان جوشی
 حیرت نبوده اینها که اینها نکند کوی
 شرح ضعف از سرکان استا خود میرس
 ام کسانیکه حال نا توان خود میرس
 سبب کوی در مان نیست خودت ناظر
 که خیز آورد ندرای از سرکان خود میرس
 شرح دردم از زبان غیر بریدن جرم
 نمی چون لطف نامی از زبان خود میرس
 ز لبت کوی ای با منم در لای خانمان
 این چه او راست ماه خانمان خود میرس
 حال بهاران خرم که نمینمیرد چرا
 جوشی از حال از غده نام زبان خود میرس
 کریم نامزد بتو با بود و بود جوشی
 کیشم بچکان ملک و جود جوشی

عذر

نماز در کین که کوی این بود
 من نوم و غم و باقی حال دوست
 یکجای خرابم از تو که با منم از نظران
 از چشم خرم خود نکرده منع کن مرا
 کوی جانش و غرض مرا صافی است
 بن نشا با کجا و در صفان زهر
 جوشی توکی مجلس من کن در جوشی
 زهره از کوی کوی کوی کوی کوی
 استا ما سوز ما را لطفی سوز جوشی
 هم سر و تو که در کان بدامون نکند
 اینک کوی کار و زور نکند است بر جوشی
 کونم ناکامی عیقت استغنا حش
 نیت جای شکر که میرد هم از کوی جوشی
 چو چشمم بان قران تو ز بهان کن
 این کوی کوی کوی کوی کوی جوشی
 سرد جوشی جوشی بر خاک در سر چند نکند
 هم بخت از روی تو هم منغل از کوی جوشی
 بیست بار شکر ام لب سخن کشد کوی
 عده عباد کفن موده لطف از کوی
 بود جرمها هم از سر بیاز جان مضطرب
 آمدن و گذشتن و رفتن استا جوشی
 نازد ماند از بیعت فتنه شامان کوی
 طره خرام کردن و با برین نهاد کوی
 جود بخت کشد هست بهانه کوی
 اینها بند کس و در بی من قنای کوی
 جوشی اگر چنین بود وضع طره بعد کوی
 ولی کوی کوی کوی کوی کوی جوشی

عین و فریاد مستغفر زید باش
 شوق که بیدار است و در وقت
 وصل خواب بر بداید بر لب است
 وصل که نیست و در وقت که در باغ
 صبرم کرد چشم باغم نازد باش
 فرخ خورم مرد کو از حسرت دید باش
 زان ما که بزم صمیمت عیان باش
 شمع با رفیقان میل خورم کن
 آنکه ملا ابرو بر رخسار وصل شود
 کچه فیدام که در شوق است طبع روان
 اول به بند و سکا او جا و دانه باش
 ای سحران نمان فرود تر که گفت
 هرگز میان عانی مستحق بعد نیست
 صد زخم زانکه که در جگر خورم یکست
 چشمی نگفتم که کاش نمی گشت
 حال ایضا خندان بلا را نشانه باش
 برین دانه ز دل ببیند و جان بخش
 مرغ و غریب بودم در میان عاصبت

عینی

عین علی سخت محنت نخبه از فلان
 نه بقدر از دو خورم که جز از نه بنان
 ازین بر سر زان و در انتظار عشق ایست
 سوز بر این بران ندام و ما که گشت شکر
 چشم حیران از زدی جان نوزد کلب
 کار من موقوف بکلیدک چشم بر نفس
 نو هر روز بنم عشرت خویش
 منم با خاطر تو ز من این خوش
 بزحمت از دم و بر سر سگدیده
 مکتوب رحمت برای از دلک ما
 بزین شعر او باله جوی
 فتاوش سر بر پیش از نخله خویش
 بندید که درم اغشفت به پیوند خویش
 عین خنجر است باید که در خون خنجر
 ایست از نیت یک باک طلمم که سبحان
 این سخن مستغنون حال های دستک پیش
 در چهار توبه آن که چه جوی ما خدا
 در اندک ام بدید دل بی علاج خویش

عینی

مهر خزان یافت دل جوان و هر چه بود
 جان او که کس نسله دل مروی برود
 فرود که بگذرد از هر چه شد نیست
 ای صاحب صنایع صلحت تلطیحی
 وحشی دلچ نیست نخبه از آن بند
 ناخند عین از سخنیت در باغ خویش
 الهی زبان نایبند که بر گران در پیش
 صد که از پیش ابی زان که کشته میاید
 خدا با امانش خوش سر که در دستان مستقیم
 بدید که بر او از عشق با مردم جفا کاری
 ز حال دل حسرت و هوش فترت باز در پی
 خدا با امانش بجزمت پند امین بخوابم
 تقاطع کس و کس اندیش دور جوی خوشی
 محبت و صفت خوشتر از آب الهی این چنین دارم
 ترک نبود ز زود زان که در وقت باش
 در نگاه کان بهار جوی آن هم زود
 باز نگاه لطف از چشم تو مانا می رسد
 ز من بدستان عشق است این که با ده ده

لطف

لطف با غیظان و کین با مافات است
 میل به لطفی همین سر در میان ما من
 کار ما و کار جوی بس نیست چون یکی است
 کور دست بر هم و با زلف ستم بزود باش
 مستحق کشتم خود فایده زدم بکس
 تیغ جوی بکس اول ز نامی به بر
 کس حرفی که باید گفت و باید شنیدم
 جرم میاید که با عفو میاید زود
 چشم ز کار کشتم این که رویست بکس
 مژدی نماز پس از جرم آن دیدم بکس
 کوه کوه بر یکدیگر و دل جان بود
 آنکه منت استخوان بود بگذر سقا
 جمله خاک در خیزند از دست سخن
 دست ز بجز خرامان مردمانت ناز
 نکر لغت از دل جوی سر موی زود
 هر چه موی گشت از زلف تو چشم لافش
 بنی بگم ز در محنت بحال خفاص
 کار در سوز است بر وقت کار است جمل
 با هم بر روی میانی دیدگام است
 خازنهای با هم و بر اندام با هم باش
 کور دست بر هم و با زلف ستم بزود باش
 بی کس می کشتم کنون که کار بکس
 پیش میاید که پس از زلف ستم بکس
 کس حرفی که باید گفت و باید شنیدم
 جرم میاید که با عفو میاید زود
 چشم ز کار کشتم این که رویست بکس
 مژدی نماز پس از جرم آن دیدم بکس
 کوه کوه بر یکدیگر و دل جان بود
 آنکه منت استخوان بود بگذر سقا
 جمله خاک در خیزند از دست سخن
 دست ز بجز خرامان مردمانت ناز
 نکر لغت از دل جوی سر موی زود
 هر چه موی گشت از زلف تو چشم لافش
 بنی بگم ز در محنت بحال خفاص
 کار در سوز است بر وقت کار است جمل

عینی

کشتی با بوی خوابم که این نغمه کشید
 نایز کنی که خورده از این طرفان خورده
 چندان بر دست این بیهوش زارم بکن
 کور زبانم در سر کرم از حشر خورده
 بست چو سوزن از خرم از این عجم از خجسته
 جز که غمناکی که یاد هم از زندان خلاص
 نیکتر درم بر وفای او غلط کردم غلط
 با ختم جادو برای او غلط کردم غلط
 عمرم هم صفت او غلط کردم غلط
 ساخته جانم از پای او غلط کردم غلط
 دل بدعس و سندان درم حفا کردم غلط
 سوغتم خورد برای او غلط کردم غلط
 این که دلش هم عارضش بد بود بد
 خان که دارم از برای او غلط کردم غلط
 ای چو جوی صفت جانم در دهنش صفت
 خورم غم با جفا او غلط کردم غلط
 بیخ طاق بر دندان مرا زجان چه خط
 از چنین جانی که باسد بهر جان خط
 در کوه شهرم چه بخالی چرا بران دست
 چون که معانی من و سینه بگر آستان خط
 نماند از خنده او جان چه کار ای دست
 جان که صفت جانی تا نکند زان خط
 جابجاستان چه بخالی مرا یا جانان
 با من کل بر این چو نیست در آن خط
 دانه سنان در جوی خوشم چه خط
 از جویان در این بر روی سر بحر آن خط
 شود که او شعور در غم جوی صفت فارغ
 نه بر ای این در وصل جا و ران فارغ
 بلند و لب جوی و بحر کسان سحر خورده
 غری بود ظلمت از بزمین و سماں فارغ

مخبر

سختی است در سر بر سر آید فیلوشی
 سحر است برای تا کسی بر ما از زندان فارغ
 کانه ز بر این بیهوش بیکان بکن
 سپه افکنده خود را کرده از بزمین غمناک
 عجب سحر جانی و غصه از غصه برین
 ز دام زنده بر زبان گاه آسان فارغ
 بروک از حشر و از بزمین پس از حشر
 کجا آستان برون از ننگ جسم جانی فارغ
 بر سکا بند و خورشید برای تا بکی جوی
 بیاماد و کورم کردم از غم و نشان فارغ
 شمع زرم غمش از برای آستان جغت
 بجخت از برای خورشید بر جان جغت
 مرد و بیست با هزاره روی او در غم
 کردی با کانه جادو زرم بر جان جغت
 کور بر ای حاتم از غم نیستی آن که غلط
 بر زبانت بگذرد در غم آن که غمناک جغت
 در غم فراق جوی منی بنده چه صید
 کویا میایدت از خلق فراق جغت
 مستغنی است از هر حال کدای عشق
 ما و کدای در دولت سرای عشق
 عشق و ساس عشق نهادند بر دوا م
 یعنی خلیله بر بگری در بنای عشق
 آنها که نام از بقا و صفی کرده اند
 گفتند که ز دوا م و بقای عشق
 کوه خالی غم من و سنان شاه سیم
 انگش یافت که ای از کیمیای عشق
 بزین سحر کور در غم و جوی خوش
 یعنی که اتحاد بود اینهای عشق
 این که بود برای جان را بر دکن
 مرام آب کسی تا چه بود وقت آن عشق
 چو سحر سالی از این برای یار
 بکام پیش نیست و لیکن بیای عشق

مرد اخلاق فریب و زهر از غم و ننگ
 ز که ما را بوی زهر بوی نغمه و نغمه
 غم که ما را نغمه از این غم منون
 کرد جان در ساختن از این و ننگ
 عندم بر سر که که از کوی تو فریم که تا
 نام بگو که تو نام بدش ساخت ننگ
 بلبل را به که فریب کل غمناک خورده
 که در زهر زهر و فاد ای بار کور ننگ
 اه حشر نه با بسینه جوی و ننگ
 که توان بر دشت غم ابروی تو ننگ
 تو خرم بر سر قلند و ننگ
 شند اند که چیت این کال
 دور انجمن از غصه ناکاه
 می توانم در هر آن بجز آن
 از غم ای منم جدمت تو
 ای تویی ای تویی بر این دست
 چو سحر جوی هم نیست
 ای بی غم از غم احوال
 زان کوی کوی که در شجران خورده میگرد
 اگر خوشی ای بود او زلمت که در
 در بنده اگر و فاد صفت ملک میبند
 باور و نغمه عیش و جام میگرد
 بجز این غصه ناکاه عاجز بر مکان غم
 که غلام خلاص بستان دام میگرد
 غلط کردم چرا از صفت و ننگ میگرد
 باند که صبر بگر صبر بود از آن بیوت
 شکایت کنی که در غم که گفت و در
 شکایت کنی که در غم که گفت و در

چون که معانی من و سینه بگر آستان
 جان که صفت جانی تا نکند زان خط
 جابجاستان چه بخالی مرا یا جانان
 با من کل بر این چو نیست در آن خط
 دانه سنان در جوی خوشم چه خط
 از جویان در این بر روی سر بحر آن خط
 شود که او شعور در غم جوی صفت فارغ
 نه بر ای این در وصل جا و ران فارغ
 بلند و لب جوی و بحر کسان سحر خورده
 غری بود ظلمت از بزمین و سماں فارغ
 چه از این غمناکی که یاد هم از زندان خلاص
 سوغتم خورد برای او غلط کردم غلط
 ای چو جوی صفت جانم در دهنش صفت
 خورم غم با جفا او غلط کردم غلط
 بیخ طاق بر دندان مرا زجان چه خط
 از چنین جانی که باسد بهر جان خط
 در کوه شهرم چه بخالی چرا بران دست
 جان که صفت جانی تا نکند زان خط
 جابجاستان چه بخالی مرا یا جانان
 با من کل بر این چو نیست در آن خط
 دانه سنان در جوی خوشم چه خط
 از جویان در این بر روی سر بحر آن خط
 شود که او شعور در غم جوی صفت فارغ
 نه بر ای این در وصل جا و ران فارغ
 بلند و لب جوی و بحر کسان سحر خورده
 غری بود ظلمت از بزمین و سماں فارغ
 اگر کیشتن جوی کوه و طلیهی
 مرا طبل بگو ای کس کوه تو ام
 هم خواب با بیسای و من تاب دارم
 در میانم و این صفت این خواب ندانم
 در میانم و این صفت این خواب ندانم
 در میانم و این صفت این خواب ندانم

از من به بخت بد خوشتر از اجابت دارم کلمه خوشتر از اجابت ندانم
 سابقه صافی بخرم آن دکره نرد در کسب ذوق کباب ندانم
 خوشی صفتی از آن اسباب العزیزت
 غیر از هر چند طعنه که اسباب ندانم
 عشق بر تو ندانم ما چرخ مرده ایم
 که هر چه بود ما را باقی سوخته ایم
 بخت از آن خوشتر از آن است که بخت
 در عینیکر با وینک سازههای ما
 خوشی از چشمت اگر خود بخورد نادیده کن
 کان فریبت انکه ما صد آید بگر خورده ام
 بنده از دست بادوغ حطرت بنیستم
 ماله که خوردم چندان که سیزم از اجابت
 که چرخ از دل میرد عشق بجای ایمنه
 که چرخ است کند شو ما از کجای اسوده
 بجز عافیت و بگردان بخت همه رفت
 ماله را بدایتم ابد حریف عشق کبیت
 بر سنی بگریدم و خوشی خط بنیستم
 ماله که در مصره بودی هر کسان بنیستم

ما چون نردی پای کشیدم کشیدیم
 کوی تو که باغ ارم و مرغی خلایق است
 صد باغ و بهار است و صفا کن کلین
 دل نیست کبوتر که جبر برخواست نشیند
 رسم داد از صید خود از افغان غلط بود
 خوشی سب دوری و از چشم بنیستم
 آن نیست که ماهم بنیستم بنیستم
 خوشی است ایمنه با عیار از نمودم
 همان خوردم فریب و جان تو
 من تو کفتم سگ کار من سباید
 بجز ناله است دشمنان و لعنان
 به کوی صیقل کار من بنیستم
 کسی که سخن نهر بود بنیستم
 اجل نیست بد در بجز و خوشی
 نه چندان بود دستور از نمودم
 او را به جامه در کون سخن این در کف
 کرد و سپهر با خوشی که از غیب طریقت
 کو که در کوی کند کار عجب ماه نو

نور خوش بد و لبت خوی که با ما بایند
 خصم که سلفه نفس لکن با او عشق
 که تو بیانی افکند در بر او ام از کوه خود
 بر او چ بخت کند و بر سر او سپهر کند
 شغل همان که در با او کسای بر ما افکند
 خوشی چه پیش از آن که از امار است سیزم
 از سخن بیصفت مکر و امن بر تو کویم
 دارم که چون نو یاد شام بدو است شوم
 بیگانه تر از غلامت خندان است
 بر او از سوزن از سر صد کام بر تو رفت
 صد کس بیگانه که در کمال لطف
 خوشی خوشی است ای که بر او بد با لطف
 خوشی عکام اجتنابند است شوم
 چو زلف اشک برده در در ز بنیستم
 در این خط ای که هر خواند بر سبب
 در ز عشق مرد مردی منیست هر
 و خود را حکایت و حقیقت بر زبان
 که در آن خانان نکسبم از برای او

صدای سینه بر رخ خورشید خوشی است
 خوب قطره قطره بچکد تا اشک تو بچکد
 دستم از آن چنان با نشاط اندر چمن
 کلنج در زود حشر کرد و او را شاک عم
 غم هم بر بند آمد ولی عقلی است دایم برود
 صد که خوشی میگویم شد وقت دل بچکد
 از روی یاد در اصل شوی غم می برود
 خوشی در روزی صبر کن کار تو است کویم
 نرف خسته خود را ز غمت با من خریدیم
 در کسب نذریم بجز خفا ندانم
 انرا که در این است عفا فار کس ای دل
 مانند سگ من ز دو صیدندیدین
 خوشی در سبب هر کس میرفت انرا
 بگذر که ما ساده ولی چون تو بدیدیم
 از خور که تو داری جبری ناکشیدیم
 این را در محبت همه اشکال از تو است
 در این طرف با کسی تو غمده ناهت
 که این بگذر خسته در بوتر ما رنجست

اگر چند خشک بود در ناز در نه بسلوک
ایمان بخوابد که با این همه تشویش

چون نرسید به پمانه دشمن
این شهر که ما از کف لطاف کشیدیم

در وقت که مردانه سرفای نکشیدیم
چون زمین قدم بر لب جوی نهادیم
بر چه کسیدیم بقاد کفن افسوس
بیطعنا بی که کسیدیم و کسیدیم
چون بیخ ما در رضی نکسودند
تا پای طاعت همه باکی نکشیدیم

می توانم که بلباب خضی ترکشیم
سوی یوسف اگرمانی یعقوب کشیم
از قوی حوصله انانم که کجاست حسد
دارم ایضا که با جانی خون ممکن
در وقت کشتن زخم ایحازن خلد
حله نوزم اگر چو به اکره دهد
چون نرسد که در ای دلیران وایر
فرجه کردم که غلط بود که دیگر نکشیم

بخند

تا چندیم خوانند حسد بر فیشتم
بی طاقتم در هر آفریند از حسد
تا چندیم از لیلی بند کشیدم
دلخ تو را من صفت سخت کجانی

یا ما از چند چرخشیم
از دست تو بر خاک مذلت کشیدیم

مژگیان برین دیوانه رفتم
بیا بشو خیزان از عین
نیز با تو که کند ما را در عین عقل
سفر کردم از کوی استانی
چون بود این کسای داد و جوی
که از خود بیک پمانه رفتم

مصلحت برین چشوی که پیشتر نوزم
هست خوش و صلیح لیک دعا کوناب
از روز نام یکی بسکله جناب هست
صدا که نماند چشمت با نوزم جوش
که تر از خندان سوزی که در لیسند بدل
ساق خاص می ناز نبر مرا و نه است
نه نشیم بپوش بر سر کوشش نوزم
که با لعل درک بنظران زوش نوزم
خوشی جوش کجانی که زوش نوزم
بدر صلیح نماند شسته خوشش نوزم
هرگز از پیشش دل جوین جوش نوزم
بنت معلوم که از دست بیوش نوزم

چون از عشق پدا افتاده محبت کجانی
و نه جوی خست نکوش نوزم

مبارک دارا برین کس که ز چشم نماندیم
شهر سوزید جام نیرنگ و عیشیم
بیرغبتش و وضع جها خوش خند کردیم
بجای بریم اندیشی عشق افسردیم
نظر افند درام بیان است افتاده
عجب کفیندی درام بلند عشق و عیشیم
که در روز سوزی آمد و شد وقت تو جوشی
که او نازد بجز از بر آه این نظر ارفیم

کاری نکرد که خصصت آه سحر دهم
ام جوی تیغ تسانل من بر باد
سیلی نوزم خوابم آمد بخت نوزم
کسی تیغ جیت چه طوفان کرد پند
لوزم و دم که خواند حسد کند پناه
افرد که کس است که با در خان سندم
بیدار کس من تیرنه عینشود
چون از نماندای عیب چند دوزیم

ن

از نند و خوی تو کجانی یاد نکردم
پیش که رسیدم که از این جگانی
با این همه سید که دیدم ز نوزم کس
کفتم هر کس است که که نماند جوش

چون هم از سید که از نماند کشیدیم
تا جان هفت تا و ک صیلا نکردم

ماکل بر باسیان کلستان گذاشتم
میامدین کس در دوی مینش
در خود نیافتم مدلا با هر من
کردیم با نوزم بیغز مرز و جزوه
در کار ما مضایقه داشت ناخدا
چون نداشت پای که نماند عشق
او را بر بند خانه حرمان گذاشتم

با سید که بر لطفی کس نماند جوشیم
سزای عدت ساقی است لطف جوشیم
غایت تو بیاد است جبران و قیام
چون کس که نماند است از این احسن
بلک خوش خالی که بر مرده نوزم
سک دقای تو در بیان محبت جوشیم
رخدم محلی جوی که از عدت جوشیم
شکر صبر خود ز کس طاعت جوشیم
ز جاسوس که نماند جوش جوشیم
چون بر با خشن ام حسد قلمت جوشیم

کام بندد و کفایت و یکام پیشین
 و راست نهر و باران کام خرد خویشم
 و راست که چو چینی چین دلیر درام
 که خولاق لطف تو رسیده عنایت خویشم
 در تو هم وصل اکبرم بنور میسان منم
 چون نیک بینی میگری همه بر کار منم
 رنگت کل ندانم و بوی ز باسکن
 اری کلید دار در بوستان منم
 خلد خوش زیاده بر لبش نهاد نیست
 کو بوستان حسن ترا باغبان منم
 معلوم هر باقی اهل موس که چیست
 بشو سخن که عاشقم و مرغان منم
 ای کل که کفایت خویشی معلوم کنی
 صد ساله زو نه تا و فارغ از حال منم
 بر لبه بیدار من کو سس که کار کرده ام
 باز خود امیزم کرده که کلامی کرده ام
 کشته با من بریدم از قول چو من کویده
 چشمه جاسوس راه این نظامی کرده ام
 و کعبه میان خرد ما کم خواهد شکفت
 کردل خود فهم اندک خار خاری کرده
 اری سر به نام کردین از این درویش
 در سبوی خود ندر خوش کوی کرده
 شاقی پیشین از روی که اندیشه شده
 ذکرا زاده که من دفع خاری کرده ام
 تا چهره باد غامی سوزن در آفتاب ماند
 بر خاک و ک بخورد حاکم از روی کرده ام
 چو سخن از این فست عم شی خواهد شنید
 چرا که خرد را بلبل خرم بهضاری کرده ام
 افسر بجزان مرغ افر و خسته دانم
 و کوی که تاج از جگر خسته دانم

کفایت

کفایت که چه انداخته زلفش بوزن
 این افر که بر جان عم انداخته دانم
 انداخته نام صیدم از نظر خویش
 یعنی صفت با نظر و حسه دانم
 چو سخن از این فست منان چه نماند
 از هر توان شمع نظر تو خسته دانم
 خردم که از سوسن می بگریه سر مرهم
 نبرد و بکش درم صدا از زبانم بر مرهم
 نبرد در دوران بخت بدله ز نجابانند
 که در کوی بی چون پاسبانانانانم کردم
 نام صیدان کشت از جگرش ز سوزان منم
 بچو سخن ام فی صفا از او ز خود بیچو مرهم
 اگر چو نیک گویند باشد جمله کاه من
 اهل با صفا از سخن انجان در مرهم
 نذر سوسن بخت و بیدم هم جو برونه
 که در مرهم سخن در سوسن سخن کردم
 بر مرغ عشق سر خوش تا سحر او را چه باشد
 که در مرهم درش زرها کتابت نامی کردم
 زخم سخن بیدار و خرد کرده ام خویش
 یعنی ام که بیدم دور از کلب بیدم کردم
 دو وقت رفت که نشو حق منم نکاهم
 بسوز وقت بیامد که بیدم نکاهم
 کوشه کرده که با حسن کس بیوزنی
 بلطف کاه نکاه و کاه ماه بانام
 میان ما و صفا کو در چشم بند هم اینجا
 جان که که در عیب می کنند و تو ام
 کدام ملک بفرمان دهم کدام بشویم
 که درین با بخت ز بر ما شک و سبیل ام
 فتاده ام بر من چشمه و کوس کس بر ما
 نماله که کس بر او با چشم منم
 مگر که عیب کشتند ز جگر منی که کوی
 که نیک خانی جاوید از روی او خواهم

چو سخن از جوی صیل رسد اول چرخ
 ستم بادیه مجرب ز کرد جگام
 ز کال تا تو ای بد صفت است جانم
 بفضیلت که کوی که چه ز تو فاقم
 مانند آن نکرده من تا تو ک بر است
 که رسک تو بر سر اید با بید استخوانم
 اگر که زهر باشد که تو ز خود خند چشوی
 بخدا که خوشن اید ز تجاوت جاویدم
 ستم تو ز کوی من ز انچه کلام و ترسیم
 که همان بکوی خاطر رسد اندک جهانم
 ز تو زهر باند چو سخن غم زانه طاقت
 از روی غانده از کس اینچنین بنام
 امدم از هر تو بر سر بوند صید بر
 تو شدان سلسله که ستر و ک بند قدیم
 امدم شکر که بر خرد نه که تو هم
 بشو نام خود ای و شو خند قدیم
 بوفای تو که ما زور قیامت باقی است
 عهد و پیمان بفرم خود و کوی قدیم
 مری بر روی آن نخل بو مند قدیم
 نخل تو بیکدی و در داشت بجای افتاد
 بر میان بندگی ما بچند اوند قدیم
 ماهان حلقه بکوی منم که بودیم ای ماه
 بر میان بندگی ما بچند اوند قدیم
 خلق خویشم و در شکر و ان محرم زبان
 که کتایم ستر و کوی کلبه چند قدیم
 چو سخن سلسله نو کس که کایند زرف
 بید کویان قدیم شکر بید قدیم
 از این بر شد خرد دین دامانی که در نام
 که ما تو از ما با است جانانی که در نام
 اگر ما چنین ماند بر میان اینچنان
 از این بدتر شود حال بر میانی که در نام

نور

زهر دم که چری تو نم خراش سینه خردا
 و کوی بید است از جان کویای که در نام
 کس که ای کس بجای آن اکل کو صفا نام
 میان زرد بچند دور و سر خانی که در نام
 میز سخن ز کوی و زان که چه بد نماند از جوی
 جهان و بر آن کند از چشم طای که در نام
 نهر از تو هر خردم که تو نیک ز این ام
 ز تر است ایمن ز تر است چشم منم
 میان صلح و جنگ ز دست انداز
 که در نایسین اولد از نهر ز با سبک منم
 ز بهر فلک جهان که کعبه سینه عیتم
 که ز سخن کوی شرم سن من فعل ز تو منم
 بر شان ز خرد خود مدد سینه نصیبت
 که ز سخن فرمانده بچو من سخن چو منم
 چه صلح و سبکاری بود من سخن بیت
 که ز خون بندم من نکاه و با سبک منم
 ز تو خوش است از اهل من زهد و تقوی
 که در بیت پرستان و نظر جان منم
 من فعل کشت بی و شو که مستور قدیم
 بود در مجلس نظر چنین تفصیلم
 عزیزان که از مجلس خاصه بر اندام
 مذ که با چشم من از منم تو که دیدم
 صبر بچند تم از با بر روی نکشید
 طاق که که با من بود چه بچند
 یاد از زرد که دامان تو بود بدست
 بیزی و جگر و سبک ای غم کوی قدیم
 چو سخن عشق خرد است که با صفا هم و دود
 مرد و جگر و کلبه امین از تو شنیدم
 اجماع عشق او شد با بان عشق منم
 ز کس که اولد با بان عشق منم

گردان جهان جلالی در کعبه خواجه منافع
 بدست خودش منگرم کرد نگذاشت
 کوی خاتم خرف غافل شو که دارد
 آن است که بود افتاد از طاق کبیر دن
 جان کندن عیسا بود کیم سیرت
 چو سنی حدیث لغت باره جنت حرطان
 گویند تلخ کامان این تلخ سخن هم
 دلی و طاقت صداه اشکین دارم
 لغوه بالله اگر بگذری بجای عین
 بر اندک از تو بگایتم خدا نکند
 بچققت جان بدست کوی عده در پنجه
 مگر نفاق و مکر از کس است بر تن
 بیایا تو که از عاقبت و کوزای
 کدام صبر خرد طاقت چو در دل و جوی
 از آن صبر و در طاقت ندول از دین دارم
 این شو که نماندنی بستان تو باشم
 کاینست همایون ام از یادین و میل
 این نصبت شوم که چرخش خورشید
 مرغ سحر بر بار کلسان تو باشم
 که زین و کس که سر خوک تو باشم
 جا روی کس عیبه جویان تو باشم

خاتم

خواهم که بود دست سربای و جودم
 دور ز که بوسه گلگون دلم بخت
 از کسکم طالع و بد جاک بلبت امره
 من چشم و نغمه سوزی جویم حسن
 معذوم که مرغ خوش لجان تو باشم
 مدتی مکن کلسانی خدا افتاده ام
 نویسمی می ماند از خاک من کل و لکنه
 در هر کس کلسان چرخه کس بال
 که زنی بوم هر دیند از علم ظاهر است
 نرکان سبکی دارم نه امید خدا من
 مایه سستی نماید سخم بر یاد و وصل
 مغلمه جوشی بکس کیمیا افتاده ام
 صد بخواند و نیست در کتاب فرستم
 موز در حمله سیر بجز نیستم
 زندان بد است که در کس سوزی بجز
 جان زندان است کس بجز در این
 جوی هم بونخ زندانان بجز
 نرنگه در سال بزندان جویم

جهان با خود دور از رخ جاتا خودم
 چو نیم گفت ملافه در دلم بجز
 بگویند تو را بستان بودت بجز
 زهر بگفت این اشک ز سر گذشتن
 زهر خردم جوی اشک در سینه افکنم
 اول طهارت سوسه سینه بریان خودم
 من که جوی شکر لب جانکد ای بکنم
 با چرخ خورشید که او اعیان کشت
 ز کسند این که جوی من زندانکد بستان
 از فیضان ام حرام است بار کس است
 هم چو جوی هم بهار میان خال خوی
 و هم از فضل بندد که باران میکنم
 کو اینجا عیسی که زنت در کای او هم
 بز فرار است دل کوی با عشق
 خانج بیستی که هم عیادت کویا
 ما لیکو در بستان چرخ جرخ خورج
 چو عین خورم و من اینجا امین خست
 جوی شکایت و کس از روز کار عاقبت
 مگر ستم کیند اینها که ز طجان خودم
 غلغلی گفت خور کس و ما ستم خودم
 بجز از دم خزه درین دره همان خودم
 بهن کس ستم در دین کویان خودم
 زهر خردم جوی اشک در سینه افکنم
 اول طهارت سوسه سینه بریان خودم
 که سر بر این از کس ستم زنی میکنم
 اگر یاد که با او عشق بازی میکنم
 باز جوی رسد که چون عایشی فرات میکنم
 حاضرش سازند تا من کامرانی میکنم
 سیکه بخون اندکم با خودها آوردم
 کس ز راه چشم اندازد بر می آوردم
 کی هر خط جان خودش تو باشی با می آوردم
 کو قصه جان کس در جهان بر می آوردم
 نااه خود و هر سنی لغت جای آوردم
 ایام سیکه عشق که تا من سوزی آوردم

خاتم

ما جرم از کس بکنیم دیگر شکستم
 پیش ما یاقوت باقوت کویم کس است
 هر شاعری را در این عالم زخمی است
 عیبی بر شان من ببینم ما طایر را
 ما درخت لکن نام آنها کرون و دیگرند
 بکه جوی از این کس است بیازندم دل
 پیش اینش بجز رحمت تو کس شکستم
 دل بر جوی از روی تو بر کس بکنم
 ز کس در راه خود را بر سر کوی تو افکنم
 اگر در لب من جوی جوی عالم بخت بنویسد
 بیامد که سیرت بکس که در ستم بکنم
 سیکه جوی شد جوی که سیم جوی و کس
 بخت بر سر دیوار کوشیدم و بکنم
 دل از دست از تو بندد رفانه هم
 بر خولست با دست ز تو در دست ماند
 از جوی نزع سستی که سوزی تو می برد
 که دیگر از بی تو دم داد من سکن
 جوی از ننگ ستمی که پیش او
 بر هم شکست بندد و در بند خانه هم
 از جوی چشم سزم و دیدم کرانه هم
 بال برش سوزم و با سانه هم
 همی که بلند و بزرگ نام ازانه هم
 از غم زنی نرسک است سانه هم

ما اجنبی ز فاعل کار عالمیم
 ماهر ما خواهد بدیم خوش ترین
 ذوق طیبیم ز سر و سگ ما بگیند
 با کرم و محبت ندانیم هیچ کار
 خاک کردی چه نفعه ز ما هم برودن
 باینه برهنه شیران بدیم مزودن
 چیزی سرم عادت و لایق با همست
 وز عادت بد است که بیتر عالمیم
 ای دل از فتنه ندان غم از یاد کن
 سوز دلم بخت بجان تو هم انداز کن
 فام لیلی بخت رفت از اسفندی کن
 راه کم کرده است بجنون بجز در یاد کن
 عشق من چیست خنجر بخت بجز
 شرم کو ارجان محبت دین ز یاد کن
 با یکدیگر فانی ز یاد رفتن با یکدیگر
 بیخ عیبی نیست کاهی ز یاد کن
 فانی و چیزی ز یاد چشم تر انداز
 بچسب لبش ز یاد چشم ز یاد کن
 مگر کوی لب مار لبش کوی بازم مکن
 بزبان کویله مار از خود دوزخ مکن
 مگر عبادت کند طبیعت بز
 ندانست این همه تخم قمار مکن
 بر است مگر از نظر زبان میان کسب
 مگر خندانکه شوم از زوی نیام مکن
 موانعیم که بدست نماند ز یاد کن
 در آن روز در با مری و اجتناب مکن

محل

بحال چیزی جز چشم هر چه بکشد
 دل مید برایش چنین فرزند کن
 ز کز این یار رفتم ز غم از دم مکن
 ای رفقا فایا بیست بیست ز کار مکن
 بای این کس بخوابم دست خرم غم فاند
 در غنا سا که دیگر نقش دیوان مکن
 سوز بخوابی ز خنده کار خنده غافل مکن
 می شود ناکه کسی بکس خرد مکن
 مگر مستم بخت کرمت سنج تجلی می
 برم خورد فتنه و خنده که بیست مکن
 غم سنان هست در کوی تو چیزی خرد
 کز چه فانی کس باید از چنین خرد مکن
 ای که دل بر دین ز یاد از سرش مکن
 ای که تو کار ز کس است در کارش مکن
 بسند چشم تو شدی بین جز بد از سرش
 اعدای لیل بر زبان نخورد از سرش مکن
 کز تو سوادها چیزی در دلم کس مکن
 سوس حسرت و خنده و غم از سرش مکن
 انقسام از کس کند بکشد برش از سرش
 خصم نظاره اش و منع دیدارش مکن
 اری وصلی که ز غم سندان و نیست
 یکد جا مش داده است هس از سرش مکن
 جا دیگر در دین فغان از حال است
 هم نفس با خیال غم کز قمارش مکن
 از فضولی بخت چیزی تا چه باشد حکم
 ای که سلف با در کردن از بارش مکن
 این چنین که جانت ایند خوار دانستن
 بعد از این خورشید این سوس چشمی دانستن
 باغی در در کمان است اگر اینست قمع
 پیش اینها مگر با از خوار دانستن

بدن دست خوابی ز یاد زودان خوش
 کز چنین بر فای خدای خدای خوش
 جنبه خورد کن و چیزی آن کس
 کس که کوی با یکی
 بازم صد نام که با او کار خواهد دانستن
 چشم که در دین بخت با کوی لک نام کن
 ز کاه چند تا زوده در کار بیانه کن
 درخت میوه دار کن صفا میوه مین
 و فی الله شکر که سخی دست دراز کن
 بیشتر می توان کرد بی کسی که در خوش
 می گویم که حالش بیسوی های دلم ز یاد کن
 بکجا بکن این شرم و زهر چشم کن
 محال است اینکد خالی کند بی تو ما از یاد کن
 یکبارت بیسوی های چشمی که از یاد کن
 بدو انفس کار می فمادی لطف مانه
 یکبارت بیسوی های چشمی که از یاد کن
 بزودت او ز بخت انعام با کوی دین
 کلید زود ز یاد نام از قول باز مکن
 زین بر خور است بکلمت از جنون عشق بت خوش
 در ز یاد کن از طبع و تکلیف نمازم کن
 مرا بخار غم بگذرد و کس باغ و گلشن کن
 فی الله شکر زود ز یاد نام از قول باز مکن
 تو شمع مجلس فریغ من سر کشته پروانه
 مرا از کجایان ز یاد کن از خنده ز یاد کن
 مگر نادیده از غم نشد چون بیکان بگذرد
 مرا بساید که جانی بر با من چشم ز یاد کن
 چکار از بخوابد بکام و سواد طرز
 بلا که ستار کس فاعلم طمع ز یاد کن
 بهرین چیزی که سوس چرخ زهر چشمی بید
 ز یاد کن پیش مجلس سر اند غم ز یاد کن
 زنیسا که تله کند ز خوشتر ام من
 کی هفت شود بجزاب سلام من

کهن

کفتم بگو از آن لب شیرین حکما بقا
 ان سحر کز سوز دل من خیر نداشت
 کاش بیایم ز لب او بیوسه
 چیزی غم از سرش مکن
 چیزی چنان کند که بشود بازم
 بینام از خود دین بازم از سرش مکن
 صد حرف حسرت بر کز نیت کون از سرش مکن
 زطل کلا و از دل ز یاد ز یاد مکن
 از لب صد ز یاد از سرش مکن
 ای شمع بجز کس ایسکه در خوش بکشد
 و صلی بنویسی از عیال برون صد جان در یاد مکن
 این چنین ز یاد کن و تو بخت فام ز یاد کن
 چیزی ز یاد کن با فم از عیال کسب کن
 کوی ز یاد کن بر چنین و طرب با م جاب کن
 قصه کسبت بی کس ایمان من و غم
 مگر خوشی ستم ز یاد ما نه جانی
 جز ز یاد کن از یاد نام ز یاد کن
 تو ز یاد کن جان ز یاد کن و با نام ز یاد کن

صد تلخ گفت دل بر بیرون کلام کن
 بهر چه بود ز غم چشم نشیند نام کن
 بکس نبود از لب شیرین بکام کن
 اما عهد کردم از این کسب کن
 کسبیت بجز این کسب فطرت کسب کن
 با مری بصب کس و ماد بهر صد کسب کن
 جابیت خوشی از سر ایوان کسب کن
 کفتم که میا و من از بیسوی کسب کن
 تو خود موی کسب کسب کسب کسب کن

سرد طافت در بیت زهرستان
تغافل ظل بر کرده است خوش طریقی
بایست که هر سینه استغنا بلند کند
سخت کرد بر قوس و در کوه سوزم
نران ناز که هر حلقه حلقه می کشم اما
حکایت بخیش کای بس که خندان بیغیر
شکای بنیم کار او در فرات دسانند
مرا ای کشین تا فرزند سوسوم نه او

باستغنا بر هر که زکای زهر باصیان
نکا هی جانب اینک سینه را از باصیان
که خوش ارضیت نه جان استغنا بلند کند
که نیست از برای چشم بد و سینه
غالی که من بدم ز یاد است از کنگر
بر چشم سوزد کار زهر خندان
بصدق چه سوس است سینه در او صد بند
بصفتش شور و کوشش کرد پند من

ز چشمی در او که نام بلک سلسله ای هم
از این قدر شوم است که بخت نرندان

ایرین از چشمه افلاک برین سلسله ایان
چون لایت جلوه کرد سینه استغنا
زهر بودی با آن بر خواب سوسوم
زهر بودی با آن و مالک رحمت و عدل
بوی سوس است غلظت سلسله ایان
خروج از جامه زهر که با دهن سوسوم
ناچین سانس که هر وقت سلسله ایان
با غیبت سلسله ایان در سلسله ایان با دهن

سنگ با قدر است بیار زهر بر سلسله ایان
فخ و بصر زهر زنده ایان بر سلسله ایان
کرم و باقی با ذرت و زلال بر سلسله ایان
ذیل لطیف خرد زنده بر سلسله ایان
بر سوس است از ایان زهر بر سلسله ایان
چون کید با سوس است با دهن سلسله ایان
ابریانی بیارید بگو سلسله ایان
صدک لیس برت و سلسله ایان

خ

دست کرد در زهر که تا عشق کار سوسوم
چرخ سوسوم در حریف چرخ مضربه با آن
خیزد ازین برضال و حی که کار سوسوم نیست
چرخ سوسوم فتنه و کرد فتنه ایان
بر کوبت خست و بستم نکا هی از سوسوم
زهر بودی برین سوسوم زهر بودی
بکنام بر کس بخت یوسف بخار سوسوم
زهر بودی که کار با سانس که سوسوم کرد
بخور ای عشق سوسوم و سوسوم بد من
خند فرست از سوسوم حریف سوسوم بیگانه
موز و دهن و سوسوم خندان و دهن سوسوم

فتنه نوزاد برای خود برین ایان
سخت با سوسوم است با زهر ایان
خیزد ازین برضال و حی که کار سوسوم نیست
بر بقیه عشق است سوسوم سوسوم
و دای نام نه از سوسوم زهر بودی
بسیار که کویا و است در زهر ایان
خدا یا بصر من کرد و سوسوم سوسوم
مرا با دهن زهر و سوسوم زهر بودی که سوسوم
خند فرست از سوسوم حریف سوسوم بیگانه
موز و دهن و سوسوم خندان و دهن سوسوم

کچر کردم دوزخها از سانس با سوسوم
اللله از سانس که در وقت سانس
خست ازین سوسوم زهر بودی
مادون سوسوم دلنم ای سوسوم
چون سوسوم سوسوم سوسوم
عاشق کاری کند سوسوم سوسوم
سوسوم سوسوم سوسوم سوسوم

استقام از سانس خندان سوسوم
مادان از سانس سوسوم سوسوم
می نوزاد که در سانس سوسوم سوسوم
نوزاد میال سوسوم سوسوم سوسوم
چون سوسوم سوسوم سوسوم
عاشق کاری کند سوسوم سوسوم
سوسوم سوسوم سوسوم سوسوم

درد

ایقامت تو جلوه ده پیش ای حسن
خوابی بخش خواه بکش نایبندیت
سلمان حسن چه کند حکم او است
ای حسن بجزیدن سوسوم وفا نکرد
دانی که کلن باغ حریف زهر بودی
کوفی زهر که حال جهار بر سوسوم

در هر سینه تو نهان صدای حسن
مخسبت هر چه بود افتخار حسن
بگذر کار حسن بندین برای حسن
زهر بودی از دهن زهر برای حسن
یعنی که اندک نران بقای حسن
خاکا که کرباب مراد است پای حسن

ز چشمی در کدانی خواب که این کون
سلمان عالمند از سانس ای حسن

بهمت چشمه ماه بر چشم و چراغ دیگران
خاک و دهن بر طرب سوسوم دیگران
زهر بودی که نام او جای زهر بودی
موز که میسر سوسوم صافی خام او چهر
چون از او علاج کن سوسوم زهر خندان
دایه حیت سوسوم از سانس دیگران
امده حسن در سانس سوسوم دیگران
هر که کل حیت چشمه جارفت حیت
با سوسوم زهر بودی که سوسوم سوسوم
سوسوم سوسوم سوسوم سوسوم

سوسوم از سانس سوسوم دیگران
بهمت چشمه ماه بر چشم و چراغ دیگران
بهمت چشمه ماه بر چشم و چراغ دیگران
با کلن سوسوم که کدانی دیگران
در سانس سوسوم که کدانی دیگران
چون از او علاج کن سوسوم زهر خندان
دایه حیت سوسوم از سانس دیگران
امده حسن در سانس سوسوم دیگران
هر که کل حیت چشمه جارفت حیت
با سوسوم زهر بودی که سوسوم سوسوم
سوسوم سوسوم سوسوم سوسوم

تو با کدما مان تو کوی بلبل ناکان بود
 اینست امضا اسکندک تریم بلغمی نیست
 تو خوشتر نیای از آن کوه ما من آورد
 اینجا بخت کردی که فتنه طائر شود
 سهاک فتنه عالمی بنشین تو و فغان کن
 بز دل اگر خوشتر بر روی تو کس خلد
 خوشتر بر روی تو خرد از تو بر تو ان
 اخر چون تو کسدا بر تو بیدرمان تو
 صد خوله دل خست بر تو که از تو ان
 بر تو کس تو بر تو خورای تو بر تو
 انکس که بر تو مراد چه تو بخشی
 ایفا صدک هم سفر عین جنت چیست
 خوشتر بر تو شرح ما حرب غم عشق
 ما در این بر تو صد غم بر تو ان
 تو بر خوشتر غایت بر تو طبعان کد سواد تو
 مانی و مانی کد جا که جنت نیست
 و تو کوی تو بر تو از چشم سیکه تو بنا
 فتنه سواد تو بر تو صدک از تو ان

حس

حس بر این اندون او دستت جان تو
 کرم بیایند سنگ دانند جان تو
 با مدتی بصلح بدگشت جنت تو
 نفس فریبی بدی رفت به جو موم
 با من سبک فغان و بدی کردی مرگان
 فان تو خرد جنت مخالف کینه سار
 ایسان کل تو کرم جهل دیون نه سر
 بد نام عالمی تو را احیر از تو کن
 خوشتر بر تو بخوان سخفاش کافان
 ناکد کختر تو را مار یک و ننگ تو
 منقول از خود مضمون جمالی تو
 کست تا بد طاعتی تا کس فی یمن
 سبک سبک تو دعا تا که تو زمین شوی
 خیره میسرت بد بستر عشق و بیک
 ای تو فتنه تو بر تو عشق تو بخت هستم
 افسر طاعت استر ایمنه عشق تو مبک
 ای که شیدت حسینی خوبت عا ج و کوی
 و عا ج بخت تو دلد در مراد تو

ما را او نهد ما در تو هم خلد تو
 چون نرم کنت ده دل تو جو سوز تو
 مرنگ او است سخت لب تو و لب تو
 چو سبک اجمال روی تو چنگ تو
 تو غمنا که کوشود ای تو زنت تو
 بر ما است حق غمنا جان تو مونس تو
 عذ جنتی تو کس خراسان تو فای تو
 بر تو عجل عشق تو طبع سیرت تو ای تو
 دل تو کس تو کوی تو کوی تو خدای تو
 کوی تو تو مکن بخود حال تو سیرت تو
 خورای تو کس کس کس کس کس کس کس
 تا لب تو عا ج کس کس کس کس کس کس

مردم خود پیش حال خوشتر کوی باک
 کلام خود بر تو بند کردم در جنت
 غافل از این حرف تو منور وین سبک
 تو بر این خوشتر و دل بند لعل تو بخند
 کس چه خوشتر لاله از آن که بکند همان
 گردان دهن بد کس تو کوی باک
 این شی خوام دل فتنه بر تو برایت داری
 بستن سبک بدم سوز که نیستند ثابت
 خانه دل بدست شختر خوام هم کلید
 از تو در هر طبع خندان بستر عشق
 سوز درای بخت تو من همان کس چه باش
 سوز بر تو در آن افسان جنت حسن
 چشم تو صبر که در جویان نام
 شوخی تو ای تو نماند خد صد میدان تو
 دل تو سوز تو از آن کس که کس تو
 سبک شای صبا تو شختر تو کس تو
 با آن از تو همان سوز خست افسان تو
 بر تو در بخت ما سبک افاده جان تو

حس

بختی دست نام استقام عشق تو جنت تو
 بوی تو در هر مراد تو کوی عبت خیار تو
 بوی طبع تو بر این در تو خوشتر ای تو
 با همین خوار کوشه بستان تو سوز
 خونا در پای او مردن خدا با بخت تو
 فاسخ خوار با جلال تو ناست یا این
 سخن بیک تو و سبک خدا یا وصل جنت تو
 سگ خوری بستم تو بگردن تو تو خوار
 ز تو زده که در عشق تو چون تو تو سها
 تو ان عجمانه بر تو ان که بدستی عید تو
 بکی طوعا و سره است این تو را حوال تو
 اگر دوست تو تو تو بیک نکته دانم تو
 بجز خدا با شرت تو در وصل تو
 خورج تو و کس از تو ان اندان
 ای دل جنت کس تو از جنت تو
 از جنت تو هم جانت تقاضای جنت
 با تو طهای تو جنتی تو ان تو عشق
 بهر تو کوی سوز تو دن تو غم تو

ولی تا عقل هست اینجا شادان تو ای تو
 نه هر تو در کس با شرفه مقبول تو سوز
 نشان اینچنین بختی کجا جنت تو
 بر تو نقد تو فای تو با کس جنت تو
 نه کس که تو طول تو ان علی السام تو
 اگر خوار ایست کس تو یک سوز تو
 کس با تو سبک بدم دست تو محام تو
 الا ای ساق تو در کس تو سوز تو ان تو

کوفته زنگ خون در جگر پیا له
 خوش است بزنگه با تو فاله می
 صفا طین فلک ز جمله خواندنی
 بود عادت باران است خروشا
 اگر بجز تو دعوی نکند در سخن
 منزه است جگر کوی پیا له خاصه در دم
 جگر تو بر کند خوشی پیا له کشید
 کز کوه ندای و زلاله حواله پیا له

قلب به ماست بیگانه سگشته
 بیگان خور کجاست خسته شل جانم
 امید من با تو وصل تو برین است
 از تو و دست عانی اگر تو
 نکند است کس که عبا مرش بیفایم
 هرگز نه یاد آنکه تو این بدن نهادی
 جگر تو آن خزان است نهادی
 بزخم کز کوی و زلاله پیا له
 سینه زده سوزن بخانز اولکس کرده
 کج ایامی که خازن کوی و زلاله کرده

کله

کاره موقوف تو فعت مشکل از شان
 منت کل اجناس کسند چسبند یاد
 بوی جامی با بد تو خنده مقدم اصبا
 ایضا پیرین تو سف کس مراد است
 جگای ترک صد انداز جوی در کند
 جذب سوخ خوش کند کز جان کرده

خواهد که بدام گوی بال بستند
 صفا کیتا نکند از زمینین
 صفا سواد با ز که بند کوی جان
 کوی که با ز نماید شان از ان
 قیدت قدش کز دوش نیافته
 عینت مران است که ایدر تو ان
 جوی خوش آن کز ان تران کند
 اولی چه سفله در افش نشسته

اخری بیکه نه خزان انسانی انهم
 استخوان شوه سدا زده خوش شاد
 حتم جان از تریم سوزد بکستی پس
 هر که بود از وصل لیکر و جگر جانم

تو نه تو کیسه تو ما کار کرده
 کز ناک می با زدی از جوی کز کرده
 عا لباطرف بگردی جانان کرده
 از کده این باغ این کل در کز بیان کرده
 ترغ قفص شکسته و زرد ام جسته
 غیر سوزن برین و باقی شکسته
 در کز ترس به خون کند شکسته
 خزانای زخم به لوی خزان شکسته
 هر کز جوی کز دل جانر شکسته
 هر با بد جگرش بخوانه شکسته

مادین غایت مرق بیوفانی انهم
 بزین از و جسته سانی انهم
 بد معینی هم جگرش در انهم
 نشت لطافت و با جگای انهم

و جگرش در خون دنداره و لست با کوی
 عرض هر روزی چه خلعت از کزانی انهم

انی که عرض حال ز زلاله کرده
 از یاد کز زلاله کز کز کس
 تا ز جگر شوم که بد غیر گفته ام
 تا جان هم ز زلاله تو زلاله بشوم
 جوی کز عشق کز زلاله سده چر شد
 نقد جان صحن در لست کار کرده

شوقی است غالب بر من از زلاله جگر
 صفا کز صبا ز تاب کند تاب زده
 ای عقل جگر منی که از جگر سوزد
 چون صفا الماس شد ز زلاله تو شسته
 ای غیر دلبری تویم اما دلست سوزد کوی
 کوی جگر ای شاد ز تاب کند صفا جان
 جوی چه معنی با کز کوی با صفا ادا
 تا ان با بر معنی کوی معنی بوده

صفا طر پیا له کز تربیت حضرت خاند
 نقل بقا در دم تا صفا کرد مدعی

کله

تا کرم کرد در مهران بنکامه ز کوی تو
 ماست کوی کز کوی هم از جگر سینه تو
 بالا ابالی مایل خوش بر سیدان دلا
 کز پیش کس کوی هم به لست از جغت کس
 جوی شکست تا کز جغت تر صفا زده

چسب نفس برین کوی کن نفس به کوی
 کند یکا کوی جگر کوی شرح عم با او
 ما عتله نقد کوی ز لست از زلاله بدین
 بر ستم از جگای کاشکی میسند کوی بیدا
 اجل کز جگر جوی کوی شام محوی
 تو زدی کز غم با ز کز مراد جگر کوی

مرا زده در تماشای کس کس
 در نظر حضرت دیدند بجز کس نگران
 بزیر بار هم از کس بفرساید به
 باد سمان و کدبان دور کوی محبتند

جوی ای عشق تو جان زاده تو با منی نزل
 نزلان کز بخش کس عمر کس جان کس
 ای جان ترک و ش میز کدبان لشکر کس
 ای جان کس کوی کز جان و صاحب کس کوی

طفان با زده دوست از جگر کوی زده
 این کار نامد از شاد جغت بیگانه زده
 دستیار از شفته کز تابی ترک زلاله زده

اگر سکن بودی کوی تو از زلاله کوی
 چه غم بودی از کز زلاله با جغت شاد کوی
 چه میسند ز زلاله بکظر هم سوزا کوی
 که مراد ان غای سوزی اطلسم فنا کوی

ای مویز در آتش که جدا افتاده
 آتش در لب نهانست و در زینت شکر
 خواه سگوزن و خواهی زهر در جانم کرد
 چنین یسند انکس ترا کند در خون منال
 بشی که خون تو نیز آتش که صید لاغریت
 من اندون لیکن با قصد آن کردی نکو کردی
 بکج کلید بربان هم تو میدی انکندی
 ز کوی خوشی ز یاد می از بر سنک خوشی
 سگ از راهی تو سب ایچند و بد بین
 چه جوی از برق از کوی خوشی تو بود
 تو سر کسیرا بیجان کردی نکو کردی
 چه دیدی که هر که زید نه بینی
 نه مقصودم بر او زدی مرستی
 چه طور زدی زندی که شو سیس
 عفا الله مر اکتی و ریخی
 مجرایان در لای محبت
 منم چو چشمی به من مردن بر من
 به پیشش دیگر از آن نه بینی

از برای خاطر اعیانم درم فکنت
 کس نام گوی زمت از بهر غل بکنت
 من که کار ایچدی باها کرد استغنائی تو
 کردی حال نه بر آن شری و غنیست
 گفتند بدید گاربتی که جوی منال
 رفقه کار از دست کی ندییر کا هم می
 سبوی باده کو باهنر پسا نه خوری
 زو ایستایا از است با هم طول پیوست
 نهاد سبوی بدی و با وسار استغنه
 بگفت باده و خراجا با ماندا کس ارا باده
 شر بخون دل خوری و زین جوی
 تو میدی چه بهاد و شایر بهما نه خوری
 چه زوایدی بکلفت چه شد چه حال دی
 دل است فاز و اعتم که خور شرعیت
 تو نشسته و عقال و صد جنال باطل
 بگدام علم با رب بدل تو اندر ایست
 بترت عتلت هم با من مانده خور
 چه خوش است تو عیبت با رب عیشی
 من چو کردم کا این چنینی و غیبی
 نرا که مردم پیش جوی نه فسطام کی
 که بگویم که ما بر فردا می کنی
 ای که منی که بر غیبتی حسنان می کنی

ان

جانی هم که چشمت با خود کردی
 یاری که دست کردی یاری کند با است
 یا است هیچ است بر یاری خوشی و با
 ده حال چه خوب گفت چو کند جانم
 جوی بر لب محبت یاری بیوفای
 خاطر هر چه کند او هم خور کنی
 چه شد که هم تو با لب اعتماد خطای
 ز برای خان شکامی از تو بچند زیاده
 به چشم کاب هم چه بسکه کسان سوری
 به خورده صلا هم دلخ دار و کل کل
 بگذرد در سرتش که نهایی ندارد
 ز کتاب پیش جوی خوشی کند یاری
 کز طعم کیم بخرین ادب را چه بد کنی
 کو نیک تو بفریتم دست نهایی ناز
 کی من زمان منق تو ان کن دست ز
 با چشم من به ز کس چشم تو آمدی
 ای بیست کس که کن و تیکها ه سوز
 بخویشان روزه که ربی از بساینا

نام مناع من بزبان آوردی کنی
 که سینه خورشید جوی در کوی
 یاری که تو فاست کجا میزده کنی
 شای کش این بر لب هر چه پر کنی
 که سینه خورشید جوی در کوی
 که سینه خورشید جوی در کوی
 که سینه خورشید جوی در کوی
 که سینه خورشید جوی در کوی

خوشی که نم آنکه تو از زینک مدیغ
 بشی زبان شرف به چری کنی
 خورشید چشم جیسم تو رنگه عیانی
 کوه ز تو فون باشدش تو ای اجابست
 تو خوش نشسته نمکین حسن طریقه غیبه
 چه ز کرد خورشید تو برای من غیبه
 بنظر در نا ناخوش غم زای اسیر کن
 بحر مریه دلت بهای مکن بغضی نامر تو
 ز خون جوی که کنی نگاه من گن
 که بگذرد از آن چشم صد گونه بهانی
 ای که با عدالت هم منورا تو ای
 ای بیخ و وفای هم خورده که چون است
 بر حال که تو دیدم زود اد که بر بچو
 امیدی تر ندانست از تو سبانه
 چشمی در دل خان که کامد کس تر تو
 سنا که دل غم غایب کس بکلی
 ای تو ففصر سرت بدان که داری
 بسنا که با دیده ابروست جگر ناست
 نه ای که درم جوی از آن سکون می کنی
 نه ای که درم جوی از آن سکون می کنی
 نه ای که درم جوی از آن سکون می کنی
 نه ای که درم جوی از آن سکون می کنی
 نه ای که درم جوی از آن سکون می کنی

چشمی

ای یای طیب انهم خون دست جرحت
 بر رخ و شدی نرید کبارک امیدت
 ایرالتی از خسته ای جان بر است
 ما خردیم و دانند که از نیر که نالیسیر
 چینی سخنان و عجب سینه کد زارت
 این کرم طبع از نعت به نال که در این
 چپ کوه غم با و در جبهه ای فرسوده
 نگرید در دل کوی نزاله از نردبان لب
 کفنی لبس بکوی آلوده تمامت مکن
 رفقت آن سر سینه و ماند بسندت بیا کرد
 کرم از بچون راه تو جبین اما این
 با نچون ایون از بچون کوبت که است
 در نوز و کت با جوس تند با ضنه ام
 شکر که کرم سیدم به ناسا که وصل
 بر در خوش بگو حرمت جشم در بند
 خوابم از لطف تو باندگی خاصه من
 طریق منور و یای ای کت داجه کتم
 و چشم طویم اندر لبش ایینه بخت

حلیه نوبل
 کلسان شرف و قلم و کلامه بوسه لطف و اعتبار اندک سلس بدین عالم
 دین روزگار در جوف نوبل کلسان عن نوبت
 کلاه کلاه در جوف و بعبان دیکر
 نوبل کلسان سخاوت و خرد
 ماه تابان سخن مصری حمد
 ۸ سفر از جویبیل شرف بنا کرد در وفاقت محو
 اعی خلیف آبادی ادب شرف استنکب
 الموفق بنو فیقات الله الملک
 الفقار ملا محمد علی طار
 بانام سید
 طو الله عمر و وضع الله نرفقه و جعله لیل الجنة
 والفقرات بحرمه سید لیس هاجان
 و هاجان
 در بوم دوزخ هم شهر دی جحر الحرام ۱۲۴۵
 محمد محسن ابن محمد حسن الواعظ سمعت تمام ندرت
 اللهم اعرف لک ما نبت و لسان سعید و ابن
 نقره و بنظر سینه



صاحب این کتاب عزیز و کمالی که غلی و ایون صید غلام
 سال عمر شریفش از برون بانوی برده میکم اعلام
 ده روز در انمه از پنج ۱۲۴۵
 هفته کردید و خطای تمام

ایضا کتابی که کس نیست در ما
 از جرحت بیرون خطا بخوانت
 بقدر کدستن و حمد و ثناء سلسله
 در کت عطا و سخاوت بر این
 شایه که جینل جین سودریش
 سلسله و یا ناره سولند مادری

اللهم طو الله عمر و
 و مسع من نرفق
 اقصی العرف
 انصر کلونه

کتابخانه معبد فیروز احمدانی
 کتابخانه مجلس شورای ملی
 کتابخانه معبد فیروز احمدانی
 کتابخانه مجلس شورای ملی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين هم خاتم النبيين
مؤتمنين
والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين هم خاتم النبيين
مؤتمنين
والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين هم خاتم النبيين
مؤتمنين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين هم خاتم النبيين
مؤتمنين
والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين هم خاتم النبيين
مؤتمنين
والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين هم خاتم النبيين
مؤتمنين